

# دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و دوم • بهمن ماه ۱۴۰۲  
شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۷ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

باید بترسد دشمن از ما  
ما دختران انقلابیم

ساده صمبوی مثل آکیم  
از جنس ماه و آفتابیم





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَجَلِّ فَرْجَهُ

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی تلاش خود را

کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش‌آموزان

قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز

اسلامی مان امکان تهیه‌ی آن را داشته باشند.

قیمت: ۹,۰۰۰ تومان



- ۲ بهمن • ولادت امام جواد (ع)
- ۵ بهمن • ولادت حضرت علی (ع) و روز پدر
- ۷ بهمن • وفات حضرت زینب (ع)
- ۱۲ بهمن • بازگشت امام خمینی (ع) به ایران
- ۱۷ بهمن • شهادت امام موسی کاظم (ع)
- ۱۹ بهمن • مبعث پیامبر (ص)، روز نیروی هوایی
- ۲۲ بهمن • پیروزی انقلاب اسلامی
- ۲۴ بهمن • ولادت امام حسین (ع)، روز پاسدار
- ۲۵ بهمن • ولادت حضرت عباس (ع)، روز جانباز
- ۲۶ بهمن • ولادت امام زین العابدین (ع)

## در این شماره می‌فوانیم:

- ۱ چگونه خرید کنیم؟
- ۲ شاعر شو
- ۳ شعر
- ۴ گنج گران بها
- ۵ دب اصغر
- ۶ خواجه نصیرالدین طوسی، هلاکوخان و تشت مسی
- ۸ منظومه‌ای برای مادر بزرگ!
- ۱۰ اوقات فراغت نفس گیر!
- ۱۲ شما و رسانه
- ۱۴ پس خودمان چی؟
- ۱۶ بالاتر از قهرمانی
- ۱۷ کیف را بردار و بدو
- ۱۸ راز آلودان
- ۲۰ پشت پرده‌ی یک تصمیم
- ۲۲ راز جمله‌ها
- ۲۴ ماجراهای کاوشگرانه‌ی علی سینا
- ۲۶ فاتحان فردا
- ۲۸ شاه‌چیچی
- ۳۱ خوراک سیب‌زمینی و نخودفرنگی
- ۳۲ رمز بهمن

وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی  
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



- ▶ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
- ▶ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- ▶ دوره‌ی چهارم و دوم - بهمن ۱۴۰۲ - شماره‌ی ۵
- ▶ شماره‌ی پی در پی ۳۴۷ - اجتماعی و فرهنگی
- ▶ مدیر مسئول: محمد صالح مژدبی
- ▶ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- ▶ مدیر هنری: کورش پارسناژاد
- ▶ مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- ▶ طراح گرافیک: علیرضا پوراکبری
- ▶ ویراستار: سعیده نادریپور
- ▶ تصویرگر جلد: مریم کاظمی
- ▶ شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ایه‌ری، محمدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، محمدرضا رشیدی
- ▶ کارشناس شعر: اکرم الشادات هاشم‌پور
- ▶ چاپ و توزیع: شرکت افست
- ▶ خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- ▶ نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- ▶ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۴۷ - تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
- ▶ نشانی دفتر مجله: تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
- ▶ تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۹۵
- ▶ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹



www.roshdmag.ir/31a  
ارتباط با مرکز بررسی آثار



nazar.roshdmag.ir



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز  
@roshd.daneshamooz  
در برنامه‌ی شاد منظر شما هستیم.

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir





دوست عزیزم، قضیه‌ی مایک تجربه‌ی جدید را نشان می‌دهد. امیدواریم از دیدن و خواندن آن لذت ببرید.

• نفیسه نجفی قدسی

## چگونه خرید کنیم؟







# شاعری

• محمّدعلی ارجمند  
• تصویرگر: ریحانه زنده بودی

سلام به بچه‌های خوب اهل رشد!

**به آسمان رنگارنگ شعر و شاعری خوش آمدید.**

در مجله‌ی دی‌ماه با تشبیه آشنا شدیم. دانستیم که با شبیه‌کردن پدیده‌ها به هم، می‌توانیم حرف‌های قشنگ‌تری بزنیم. پیش از آنکه با موضوع جدید آشنا شوید، حتماً به صفحه‌ی شاعر شوی شماره‌ی قبلی مجله نگاهی بیندازید.

**یکی از فن‌های شاعری، بازی با کلمات است؛ دو جمله‌ی زیر را بخوانید و ببینید کدام یک نوعی آهنگ دارند:**

• باز هم باران با ترانه به بام خانه می خورد.

• باز باران با ترانه، می خورد بر بام خانه

**جمله‌هایی که آهنگ دارند، زیباتر و دل‌نشین‌تر از جمله‌های معمولی هستند و راحت‌تر در ذهن می‌مانند.**

خب! حالا شما هم دست به قلم شوید؛ سعی کنید این جمله‌ی معمولی زیر را طوری تغییر دهید که آهنگین شود.

• امروز آسمان در خیالم دریا شد. .... دریا شد.

**بچه‌های عزیز!**

ویژگی آهنگین بودن شعرها کمک می‌کند سرودهای زیبایی ساخته شود.

• **یک نکته درباره‌ی آهنگ شعر:**

به آهنگ شعر، وزن هم می‌گویند. می‌دانی چرا؟

در شماره‌ی ۶ مجله، یعنی در اسفندماه، در مورد این موضوع با هم حرف می‌زنیم.

تا شاعر شوی بعدی،  
دریای دلتان آرام و پر از  
ماهی شعر

## نوفل لوشاتو

نزدیک شهر پاریس  
یک روستای زیباست  
یک روستا که در آن  
صد یادگار از آقااست

یک روز سرد پاییز  
آقا به این ده آمد  
مثل بهار و باران  
در روستا قدم زد

آقا امام ما بود  
مهمان روستا شد  
با او تمام این ده  
لبریز از خدا شد

شد روستا سراسر  
غرق گل و سپیده  
انگار در تن او  
روح خدا دمیده

از عطر و بوی آقا  
این روستا جوان شد  
نامش میان دنیا  
پیچید و جاودان شد

آوازه‌ای که دارد  
از رهبر من و توست  
این روستای زیبا  
نامش نوفل لوشاتوست

● سید احمد میرزاده

## عید مبعث مبارک

## چشم مکه روشن

جبرئیل خندید  
با صدای باران  
ای زمین جوان شو  
پابه پای باران

پر شده سکوت  
با صدای قُلْ قُلْ  
چشمهات پر از آب  
سفرهات پر از گل

هم بار بار با شوق  
هم بخند با من  
خوش به حال دنیا  
چشم مکه روشن

● سعیده اصلاحی

## قلب کوه نور

من کوه نورم، در دلم  
خورشید پنهان می‌شود  
هر روز و شب در قلب من  
یک مرد مهمان می‌شود

از پله‌های سنگی‌ام  
آن مرد بالا می‌رود  
تا قلب من غار حرا  
تنهای تنها می‌رود

امروز اما جبرئیل  
مهمان او شد ناگهان  
گفت ای محمد، ای امین  
نام خدایت را بخوان

ای بهترین مرد زمین  
تو بعد از این پیغمبری  
بعد از تو اما هیچ‌کس  
تو آخرین پیغمبری

● سید حبیب نظاری





# گنج گران بها

• الهه فتحی  
• تصویرگر: زهرا دفنوک

دعاها با سختی و زحمت بسیار به دست ما رسیده‌اند و ما باید قدر آن‌ها را بدانیم.»

پرسیدم: «با کدام سختی؟» مامان گفت: «مثلاً همین کتاب؛ امام سجّاد (ع) در زمانی زندگی می‌کردند که دشمنان اجازه نمی‌دادند دوستان آن حضرت به راحتی با ایشان رفت‌وآمد داشته باشند. آن‌ها حتی اجازه نمی‌دادند امام در مسجد و روی منبر به مردم چیزی بیاموزند. برای همین، ایشان به سختی و به صورت مخفیانه این دعاها را به دوستانشان یاد می‌دادند. دوستانشان هم ابتدا دعاها را حفظ می‌کردند و بعد، به دور از چشم خلفای آن زمان، می‌نوشتند و با زحمت از آن‌ها مراقبت می‌کردند. خیلی از دوستان امام به خاطر اینکه این دعاها به دست ما شیعیان برسد به سختی افتادند و یا حتی شهید شدند.»

مامان کتاب را باز کرد. دعای هفتمش را با هم خواندیم. چه معنی قشنگی داشت!

بعد از اینکه دعا تمام شد، کتاب را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «خواندن این دعا که خیلی برای من لذت‌بخش بود. امیدوارم حال بابا هم زودتر خوب شود.»

\* قرآن شفا و رحمت برای مؤمنان است. سوره‌ی اسرا، آیه‌ی ۲۸

دلم کمی شور می‌زد. به مامان گفتم: «از اینکه بابا مریض است ناراحتم. کاش می‌شد ما هم کاری کنیم زودتر خوب شود.» مامان گفت: «برای اینکه هم بابا حالش بهتر شود و هم تو آرام شوی، برو کتاب «صحیفه‌ی سجّادیه» را از کتابخانه بیاور. در این‌طور موارد، خواندن دعای هفتم آن خیلی تأکید شده است.»

کتاب را آوردم و گفتم: «مامان، قبلاً گفته بودید خدا در قرآن برای مؤمنان شفا قرار داده است.\* چرا نگفتید قرآن را بیاورم؟!» مامان گفت: «درست است. حتماً برای سلامتی بابا قرآن هم می‌خوانیم، اما این هم یکی از کتاب‌های مهم ما شیعیان است که خواندن آن خیلی سفارش شده است.» گفتم: «مامان، کتاب دعا با کتاب قرآن چه فرقی دارد؟» مامان گفت: «در قرآن، خدا با ما بنده‌ها حرف می‌زند، ولی در کتاب‌های دعا، ما با خدا حرف می‌زنیم. امامان ما انسان‌های کاملی بودند؛ آن‌ها بهتر از هر کس دیگری می‌دانستند باید با خدا چگونه صحبت کرد. به خاطر همین، ما برای صحبت کردن و درخواست از خدا، از دعاهایی که امامان معصوم برایمان به یادگار گذاشته‌اند استفاده می‌کنیم. بعضی از این



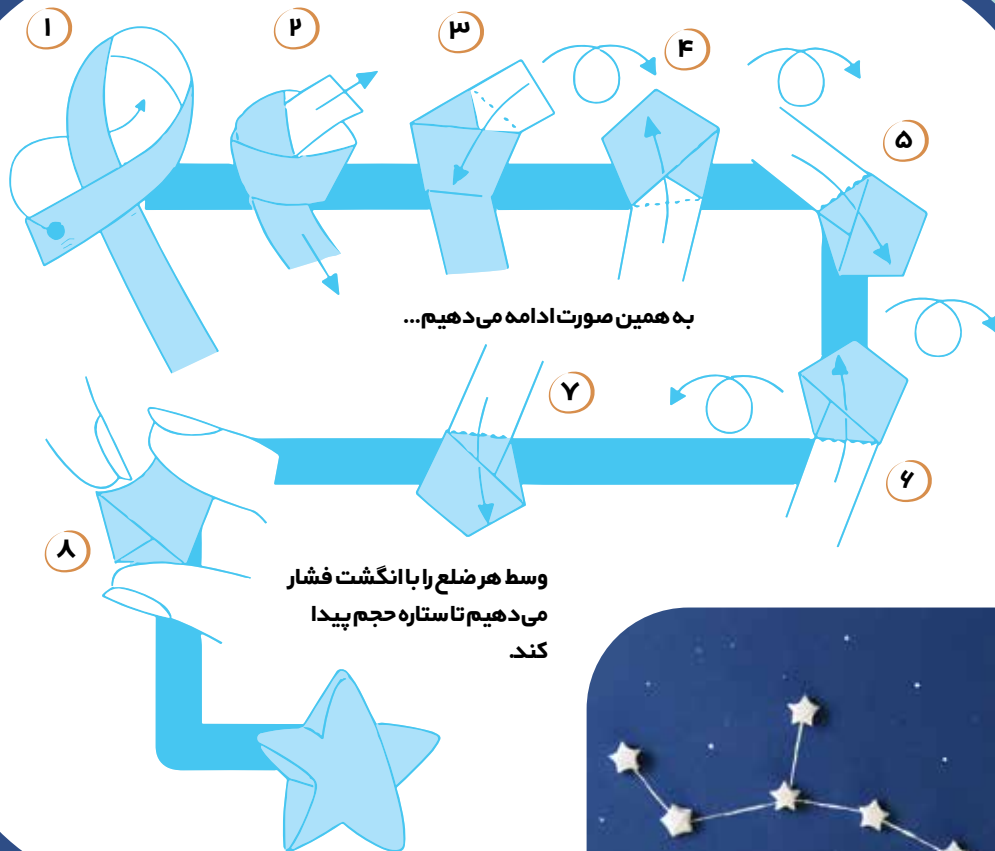


• ندا نورمحمدی  
• عکاس: اعظم لاریجانی

# دب اصغر



تا به حال با دقت به آسمان شب نگاه کرده‌ای؟ امیدوارم آسمان شب هایت همیشه پر ستاره باشد. راستی! می‌دانی ستاره‌ها هم مثل آدم‌ها، بعضی هایشان از بقیه معروف‌ترند. بعضی از این ستاره‌های معروف، کنار هم قرار گرفته‌اند و یک صورت فلکی را تشکیل داده‌اند؛ مثل دب اصغر، دب اکبر، شکارچی و ....



می‌توانی با پویش این رمزینه  
روش درست کردن این ستاره را  
با جزئیات بیشتری ببینی.



# خواجه نصیرالدین طوسی، هلاکوخان و تشت مسی

آن‌ها متوجه بودند که برای خرید کتاب و شرکت در کلاس‌ها نیاز به پول دارند. اخیراً صدرا تصمیم گرفته بود راننده‌ی مسابقات اتومبیلرانی شود. به همین خاطر، او و حلما همه‌ی پس‌اندازهایشان را برای خرید یک ماشین دورفرمان (کترلی) خرج کرده بودند. بنابراین، تصمیم گرفتند هزینه‌ی کتاب و کلاس را از پدر و مادرشان بگیرند. آن‌ها یادداشتی نوشتند و با آهنربای کوچکی به درِ یخچال چسباندند. یادداشتشان این بود: «مامان و بابای عزیز، سلام. ما برای دانشمند شدن خواسته‌هایی داریم و برای برآورده شدن این خواسته‌ها، مقداری پول می‌خواهیم. امضا: فرزندان دلبند شما، حلما و صدرا!»

در بخش قصه درس به کاربرد محتوایی از کتاب‌های درسی دوره‌ی دوم ابتدایی اشاره شده است: فارسی پایه‌ی چهارم، علوم پایه‌ی ششم، هدیه‌های آسمان پایه‌ی چهارم.

حلما و صدرا که تلاش‌هایشان برای ستاره‌شناس و فضا‌نورد شدن، هر روز جدی‌تر می‌شد، تصمیم گرفتند در این زمینه کتاب‌هایی مطالعه و در برخی کلاس‌های علمی - آموزشی شرکت کنند.

فردای آن روز، یادداشتی در پاسخ به یادداشت بچه‌ها، روی درِ یخچال بود؛ نوشته شده بود: «فرزندان دلبندمان؛ حلما و صدرا عزیز! متأسفانه شما دو عزیز آنقدر درِ یخچال را مثل درِ کمد لباس‌هایتان باز و بسته کردید که لولای در و موتورش خراب شد. ما هم هرچه پول داشتیم برای تعمیر آن پرداخت کردیم. امیدواریم در ماه‌های آینده بتوانیم بخشی از خواسته‌های علمی شما را تأمین کنیم. تا آن موقع خیلی مراقب یخچال باشید. امضا: پدر و مادر دلبندتان!»

حلما و صدرا پس از خواندن یادداشت روی یخچال، برای اینکه پدر و مادرشان را متوجه اهمیت علم و نقش آن در پیش‌بینی حوادث کنند، تصمیم گرفتند به یاد داستان خواجه نصیرالدین طوسی و هلاکوخان در کتاب فارسی پنجم، نقشی خواجه نصیرالدین را، به شیوه‌ی امروزی اجرا کنند. آن‌ها مقدمات انجام کار را فراهم کردند و با یکی از تشت‌های مسی قدیمی مادر بزرگ طیبیه آماده‌ی اجرای نقشی خود شدند؛ تشتی که به گفته‌ی خود مادر بزرگ طیبیه، باقی‌مانده‌ی جهیزیه‌ی ازدواجش بود. روز اجرای نقشه، روز تعطیل بود.







خانواده‌ی دایی‌جواد و باباحسین، برای ناهار مهمان آن‌ها بودند. حلما و صدرا وقتی دیدند بزرگ‌ترها حسابی مشغول گفت‌وگو، و پسردایی‌هایشان، امیرعلی و امیرحسین هم مشغول بازی با ماشین دورفرمان (کنترلی) صدرا هستند، به پشت‌بام رفتند و تشمت مسی را از آن بالا، به حیاط آپارتمان انداختند. پس از برخورد تشمت مسی با زمین، حلما و صدرا که شاهد افتادن آن بودند هم، از صدایش حیران ماندند، چه برسد به اعضای خانواده و همسایه‌های آپارتمان! آن هم در ظهر یک روز تعطیل! ناگهان حلما و صدرا یادشان آمد بخش مهمی از نقشه را فراموش کرده بودند اجرا کنند. آن بخش، پیشاپیش اطلاع‌دادن انداختن تشمت از پشت‌بام به دیگران بود. آن‌ها با مشاهده‌ی چهره‌ی وحشت‌زده‌ی اطرافیان متوجه شدند اگر کسی علت بروز چیزی را بداند، از آن چیز نخواهد ترسید و با علم و دانش می‌توان به علت‌ها دست پیدا کرد.

اما در آن موقعیت، دیگر حتی از دست خواجه نصیرالدین طوسی و هلاکوخان هم کاری برای صدرا و حلما برنمی‌آمد؛ با تشمت کج‌شده‌ی مادر بزرگ طیبیه و چهره‌های سرخ‌شده آن دو نفر، معلوم بود مقصّرند. وقتی بچه‌ها تشمت کج‌شده‌ی مادر بزرگ طیبیه را دیدند، گفتند هدفشان از اجرای نقشه‌ی خواجه نصیرالدین طوسی، گوشزد کردن اهمیت علم و دانش در پیش‌بینی حوادث بوده است. آن‌ها به دیگران یادآوری کردند که برای دستیابی به خواسته‌های علمی‌شان پول لازم است.

خلاصه، اگر حلما و صدرا به حرف پدر و مادرشان گوش می‌دادند و این‌قدر در یخچال را الکی باز و بسته نمی‌کردند زودتر به نتیجه می‌رسیدند؛ یعنی پولی که قرار بود این ماه صرف تعمیر موتور یخچال شود و ماه آینده هم صرف تعمیر لواهای در آن شود، برای خرید وسایل علمی بچه‌ها خرج می‌شد. اینجا بود که مادر بزرگ طیبیه اعلام کرد امکان تهیه‌ی وسایل علمی بچه‌ها، حتی در دو ماه آینده هم، وجود ندارد، زیرا تازه آن موقع، هرچه پول از خرج خانه باقی می‌ماند، باید صرف هزینه‌ی صافکاری و تعمیر تشمت مسی جهیزیه‌ی او می‌شد!

**پیشنهاده:** شما عزیزان می‌توانید با مراجعه به وبگاه اطلاع‌رسانی سازمان هواشناسی کشور به نشانی [www.irimo.ir](http://www.irimo.ir)، درباره‌ی علم هواشناسی و شیوه‌های پیش‌بینی وضعیت هوا، اطلاعات جالبی کسب کنید.

**پرسش:** آیا می‌دانید روز مهندس در تقویم رسمی کشورمان چه روزی است و دلیل انتخاب این روز به عنوان روز مهندس چیست؟

پس از آن صدای وحشتناک، باباحسین پادرمیانی کرد و از همسایه‌های وحشت‌زده و از خواب پریده معذرت خواست. او همه‌ی اعضای خانواده را دوباره دور هم جمع، و حکایت دیگری از خواجه نصیرالدین طوسی را تعریف کرد. او گفت که روزی خواجه نصیرالدین طوسی مهمان آسیابانی می‌شود و آسیابان از خواجه نصیرالدین می‌خواهد که شب را در آسیاب بخوابد، زیرا احتمال می‌داد شب‌هنگام باران بیارد. خواجه نصیرالدین که برای خودش دانشمند صاحب نامی بود، هرچه به آسمان نگاه کرد، نشانه‌ای از باران ندید. بنابراین بی‌اعتنا به حرف آسیابان، شب را بیرون از آسیاب خوابید. کمی بعد، در نیمه‌شب باران بارید و او حسابی خیس شد و داخل آسیاب رفت. او از آسیابان پرسید چطور وضعیت هوا را بهتر از او پیش‌بینی کرد. آسیابان جواب داد که در این مورد، به رفتار سگش توجه می‌کند؛ روزهایی که حیوانش در آسیاب می‌خوابد، احتمال داشت باران بیارد و شب‌هایی که بیرون می‌خوابد، آسمان صاف بود! پدر بزرگ از این داستان نتیجه گرفت که باید مثل خواجه نصیرالدین طوسی گاهی هم به حرف افراد داناتر از خودمان گوش بدهیم.



# منظومه‌ای برای مادر بزرگ!

باباحسین هم برای به رخ کشیدن اطلاعات نجومی‌اش گفت: «البته در زمان‌های قدیم، منجمان دربار پادشاهان، ساعت‌های سعد(خوش‌یمن) و نحس(بدیمن) را برای انجام دادن کاری یا دوری کردن از کاری مشخص می‌کردند و کشف قانون‌های علمی نجوم جزو وظایفشان نبود! مثلاً در گذشته، تاج‌گذاری پادشاهان در ساعت‌های غیر نحس و مشخصی انجام می‌شد. منجمان درباری با توجه به گردش افلاک، این ساعت‌ها را تعیین می‌کردند. در ادبیات قدیم هم به این موضوع اشاره شده است؛ مثلاً در شعر هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل!»

مامان زهرا هم گفت: «حالا معلوم نیست این آقا صدرای ما چرا چشم از آسمان بر نمی‌دارد.»

صدرا که به ستاره‌هایی که در آسمان شهر سوسو می‌زدند چشم دوخته بود، گفت: «راستش، من الان به این نتیجه رسیدم که در آینده حتماً باید فضانورد بشوم و حداقل تا کروی ماه بروم و یادگیری‌هایی هم از کروی زمین با خودم به آنجا ببرم.»

علاقه‌ی حلما و صدرا از وقتی به آسمان و فضا بیشتر شد که حلما در مسابقه‌ی نجوم مدرسه توانست مقام خوبی به دست بیاورد. او یک تلسکوپ هم جایزه گرفت؛ جایزه‌اش را که به خانه برد و به همه نشان داد، مادر بزرگ طپیه با حسرت گفت: «یادش بخیر! وقتی در روستای خودمان بودیم، آن قدر ستاره در آسمان بود که برای دیدن آن‌ها به هیچ وسیله‌ای نیاز نداشتیم.»

قرار شد آن شب، همگی شام را به اتفاق پدر بزرگ، یعنی باباحسین، روی پشت‌بام آپارتمان صرف کنند. به این ترتیب، هم حلما می‌توانست تلسکوپش را امتحان کند و هم خاطره‌ی روزهایی زنده شود که همگی روی پشت‌بام خانه‌ی روستایی‌شان و زیر ستاره‌های بی‌شمار آسمان، شام می‌خوردند و به قصه‌های مادر بزرگ طپیه گوش می‌دادند.

آن شب وقتی سفره‌ی شام جمع شد، حلما تلسکوپش را در جایی مستقر و شروع کرد به شناسایی اجرام آسمانی. بابا مرتضی در حالی که از استعداد ستاره‌شناسی دخترش تعریف می‌کرد، گفت: «امیدوارم حلما بتواند با این تلسکوپ به ما بگوید اوضاع قمر در عقرب، که مادر بزرگ همیشه از آن حرف می‌زند، دقیقاً یعنی چه!» مادر بزرگ طپیه بلافاصله گفت: «اوضاع قمر در عقرب ربطی به آسمان نداشت مادر جان! به دسته‌گل‌هایی ربط داشت که شما و برادران محترمتان در روستا به آب می‌دادید و باعث می‌شدید خلق آقا جان خدایا مرزتان تنگ شود!»





مامان زهرا گفت: «از طرف من که حتماً باید چیزی را به کره‌ی ماه ببری.»

صدرا پرسید: «چه چیزی؟» مامان زهرا با لبخند گفت: «یک عکس از اتاق به هم‌ریخته‌ی تو و حلما! با این عکس، موجودات فضایی و زمینی‌های آینده متوجه خواهند شد در زمان نوجوانی شما، مادرهای بیچاره‌تان از دست ریخت‌وپاش‌ها و بی‌نظمی‌هایتان چه می‌کشیدند!»

باباحسین هم گفت که یک بیت شعر خوش‌نویسی‌شده را قاب کرده و قصد دارد آن را به وقتش به صدرا یادگاری دهد. البته به اصرار اعضای خانواده، او آن شعر را فاش کرد و خواند: «موی سپید را فلکم رایگان نداد / این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام!»

بابا مرتضی هم اعلام کرد دورفرمان تلویزیون را به صدرا می‌دهد تا با خودش به ماه ببرد. او فکر کرد که شاید این‌طوری همه مطمئن شوند لطیفه‌هایی که درباره‌ی کولر و دورفرمان تلویزیون برای باباهای ایرانی ساخته شده است، فقط برای شوخی و خنده‌اند و یک بابای ایرانی می‌تواند خودش روی کره‌ی زمین باشد، ولی دورفرمان (کنترل) تلویزیون خانه‌اش روی کره‌ی ماه!

مامان زهرا هم فاش کرد که دورفرمان قدیمی تلویزیون به خاطر کانال عوض کردن‌های مدام بابا مرتضی خراب شده و سفارش داده است یک دورفرمان نو بیاورند.

احتمالاً می‌خواست دورفرمان خراب را به صدرا بدهد تا با خودش به فضا ببرد! اینجا بود که حلما اعلام کرد در آینده که ستاره‌شناس شد، حتماً نام مادر بزرگ طَیبه را روی یکی از ستاره‌های پر نور کهکشان می‌گذارد و سیاره‌هایی که دور آن می‌چرخند را هم به نام نوه‌های او نامگذاری می‌کند؛ دلیلش این بود که مادر بزرگ طَیبه همیشه دلش می‌خواست نوه‌هایش دورش بچرخند و هیچ وقت او را تنها نگذارند! مادر بزرگ به یاد نوه‌های دیگرش که آن شب کنارش نبودند غمگین بود اما به خاطر اینکه حلما این قدر به فکرش بود و می‌خواست ستاره‌ای را به نامش کند، از خوش‌حالی اشک ریخت و قطره‌ی اشکی مانند ستاره‌ای در دوردست‌ها، درخشید و روی پیراهنش افتاد.

**پیشنهاد:** نام دو نفر از منجمان ایرانی را که تحقیقاتشان سبب پیشرفت علم نجوم و علوم مرتبط با آن شده است، جست‌وجو کنید.

**پرسش:** اگر شما در آینده دانشمند ستاره‌شناس شوید و سیاره یا ستاره‌ای کشف کنید، نام آن را چه می‌گذارید؟ می‌توانید پاسخ سوالات را برای مجله بفرستید.





# اوقات فراغت نفس گیر!

حلما که می‌دانست صدرا بابت شکستن پیشانه‌ی (کنسول) بازی حسابی ناراحت و عصبانی است، خندید و گفت: «این همه کار برای پر کردن اوقات فراغت هست. اصلاً چرا مثل وقتی که در روستا بودیم، دوباره تیم زو یا به قول بابا مرتضی، کبدی، را تشکیل نمی‌دهی؟ تو که این بازی را خیلی دوست داشتی.»

وقتی حلما طبق برنامه‌ریزی خود برای اوقات فراغت، به سراغ نقاشی مدلی بی‌جان (که این بار، تشت مسی قر شده‌ی مادر بزرگ طیبیه بود) رفت، صدرا با خودش فکر کرد که پیشنهاد خواهرش چندان هم بد نیست؛ چون جمع کردن پول برای تعمیر پیشانه‌ی بازی چندین ماه طول می‌کشید و در این مدت، دیگر خبری از بازی ویدئویی نبود. فردای آن روز، اولین دور بازی زو در کوچه و بین دو گروه از بچه‌های محل برگزار شد؛ این بار صدرا و پسردایی‌هایش به جای کل کل کردن با هم، در یک تیم بودند و به اتفاق هم، با اعضای تیم مقابل کل کل می‌کردند!

در اولین مسابقه، تیم صدرا و پسردایی‌هایش برنده شدند، اما در بازی دوم که فردای آن روز برگزار شد، یکی از بازیکنان تیم حریف، برادر بزرگ‌ترش را با خود به بازی آورد. چون او خیلی قوی‌تر از صدرا و هم‌گروهی‌هایش بود، صدرا هم رفت و بابای خودش را به بازی آورد و کم‌کم بیشتر بزرگ‌ترها از جمله دایی‌جواد، بابا حسین و حتی حاج آقا تهرانی هم به زمین بازی آمدند. روزها که گذشت و تعداد بازیکنان زیاد شد، حاج آقا تهرانی به کمک دایی‌جواد و سایر بزرگ‌ترها، زمین مناسبی برای انجام بازی‌های زو (یا کبدی) اجاره کردند. سپس اعضای هر تیم را مشخص و برای ترتیب بازی گروه‌ها، قرعه‌کشی کردند. دایی‌جواد هم که دوستش در فدراسیون کبدی بود، داوری از این فدراسیون برای قضاوت بازی‌های محله دعوت کرد.

آن زمان که صدرا و خانواده‌اش در روستا زندگی می‌کردند و هنوز به شهر نیامده بودند، صدرا بیشتر از چند ساعت در هفته سراغ دستگاه بازی ویدئویی‌اش نمی‌رفت؛ چون مرتب با دوستانش در کوچه‌ها و زمین‌های وسیع روستا، مشغول بازی بود. اما از وقتی به شهر آمده و با پسردایی‌هایش، امیرعلی و امیرحسین همسایه شده بودند، اوقات فراغتشان به انجام بازی‌های ویدئویی و کل‌کل‌های مربوط به آن خلاصه می‌شد.

آن روز صدرا و امیرعلی و امیرحسین داشتند در خانه بازی فوتبال ویدئویی انجام می‌دادند و برای هم گری می‌خواندند. همه‌چیز مثل همیشه پیش می‌رفت و طبق معمول، صدرا چهار بر یک، از پسردایی‌اش امیرعلی عقب بود.

لحظه‌ای شد که داور بازی ویدئویی، تک (تکل) امیرعلی از پشت سر، در محوطه‌ی جریمه را خطا اعلام نکرد و دستور به ادامه‌ی بازی داد. صدرا چنان از ضایع شدن حقش به دست داور عصبانی شد که از جایش پرید تا در صحنه‌ی آهسته نشان دهد که داور اشتباه کرده است. اما از بس هیجان‌زده بود، دستگاه بازی را ندید و پایش به آن برخورد کرد و دستگاه بازی شوت شد زیر پای پسردایی‌ها. آن‌ها هم برای بهتر دیدن صحنه و البته دفاع از تصمیم داور، به سمت تلویزیون خیز برداشته بودند و ناگهان... تق! در اثر این پاس‌کاری و شوت، دستگاه بازی شکست و از کار افتاد.

وقتی حلما از کلاس سفالگری به خانه برگشت و موضوع را فهمید، به صدرا گفت: «حالا که دستگاه خراب شد، شما سه نفر می‌توانید در اوقات فراغتتان کمی هم بازی‌های پرتحرک انجام دهید و یادتان بیاید که به‌جز بازی‌های ویدئویی، روش‌های هیجان‌انگیزتر دیگری برای وقت‌گذرانی وجود دارد.» صدرا با بی‌حوصلگی گفت: «نکند توقع داری من هم مثل تو به کلاس سفالگری بروم و وقتی را با شکل دادن به یک مشت گل هدر بدهم؟»

هنگام آماده‌شدن برای بازی‌ها، دایی‌جواد برای بچه‌ها توضیح داد که بازی‌های ورزش قهرمانی کبدی در سطح آسیا هم برگزار می‌شود و این ورزش، قدمتی بسیار طولانی دارد.

سرانجام روز موعود فرا رسید و رقابت‌های زوی محله آغاز شد. این رقابت‌ها فراز و نشیب‌های بسیاری داشت ولی در نهایت، گروه بابا حسین، صدرا، دایی‌جواد و بابا مرتضی، با آن سرعت خوب صدرا و نفس طولانی باباحسین برای زو کشیدن، برنده‌ی رقابت‌ها شدند. البته با پیشنهاد بابا مرتضی، قرار شد جایزه‌ی نقدی بازی را برای تعمیر پیشانه‌ی بازی شکسته‌ی صدرا بگذارند؛ هر چند که با علاقه‌ی زیاد بچه‌ها به بازی زو و برنامه‌ریزی خوبی که حلما برای اوقات فراغت آن‌ها انجام داد، صدرا و پسرهایی‌اش فقط در زمان استراحت بازی زو، کمی هم بازی ویدئویی انجام می‌دادند.

**پیشنهاد:** شما هم می‌توانید درباره‌ی یک بازی محلی که از قدیم در کشورمان رواج داشته است، تحقیق و آن را به دوستان و فامیل معرفی کنید و با هم آن را انجام دهید.

**پرسش ۱:** آیا می‌دانید در استان خوزستان به بازی زو (کبدی) چه می‌گویند؟

**پرسش ۲:** فهرستی از کارهایی که برای پرکردن اوقات فراغت انجام می‌دهید، تهیه کنید. آیا در این فهرست، بازی‌های گروهی هم جای دارند؟







# شما و رسانه

● عقیده شهرستانی

سلام دوستان عزیز رسانه‌سی!

امیدواریم حالتان خوب باشد. بچه‌ها، حتماً تا به حال اخبار تلویزیون را دیده‌اید. پدرها چطور؟ آن‌ها دیگر مطمئناً اخبار را تماشا می‌کنند! آیا به خبرنگارهایی که برای تهیه‌ی خبر به جاهای مختلف می‌روند، توجه داشته‌اید؟ به نظر شما اخبار و گزارش‌ها چطور تولید می‌شوند؟ گزارشگری یا خبرنگاری باید شغل جالبی باشد! پس بیایید مصاحبه با یک خبرنگار را با هم بخوانیم.



## ◀ اگر این قدر سخت است، چرا خبرنگار شدید؟

البته خبرنگاری جذابیت‌هایی هم دارد. مثلاً یکنواختی ندارد و نیاز نیست مدت زیادی از روز را پشت میز بنشینید. باید به خاطر تهیه‌ی خبر به جاهای مختلفی بروید و با آدم‌های زیادی آشنا شوید. در این سفرها هم اتفاقات هیجان‌انگیزی می‌افتد.

## ◀ شما هر اتفاقی را که در دنیا بیفتد، تبدیل به خبر می‌کنید؟

نه، ما موضوعات را انتخاب می‌کنیم. بعضی‌هایشان را خودمان، بعضی‌ها را هم سازمان خبری از ما می‌خواهد تهیه کنیم. مثلاً ممکن است سازمان خبری به ما بگوید که برویم و از اختراع یک دانش‌آموز گزارش بگیریم. ما هم با خانواده‌ی آن دانش‌آموز تماس می‌گیریم و به سراغ دانش‌آموز مخترع می‌رویم تا ببینیم چه چیزی اختراع کرده است.

## ◀ آقای بختیاران، کار اصلی خبرنگاران چیست؟

خبرنگاران، گوش به زنگ اتفاقات مختلف دنیا هستند تا از آن‌ها اخبار درست و حسابی تهیه کنند و به گوش همه برسانند. مثلاً اگر جایی جنگ شود یا کسی چیز مهمی را اختراع کند، خبرنگاران خیلی سریع خبر آن را منتشر می‌کنند. اگر خبر برسد ایران از زیردریایی جدیدی رونمایی کرده است، خبرنگارها بعد از هماهنگی با وزارت دفاع، اطلاعاتی را در مورد نوع زیردریایی، قابلیت‌ها، فناوری و سازندگان آن کسب می‌کنند و در خبرگزاری‌ها یا روزنامه‌های خود قرار می‌دهند.

## ◀ چقدر راحت! چه شغل راحتی دارید!

این‌طور هم نیست. شغل ما شغل پرچالشی است. مثلاً بعضی وقت‌ها برای تهیه‌ی یک خبر باید به مناطق زلزله‌زده و یا دچار آتش‌سوزی برویم. گاهی باید مدت‌ها از خانواده‌هایمان دور باشیم. بعضی وقت‌ها هم از طرف کسانی که خبرهای ما به نفعشان نیست، تهدید می‌شویم.

### ◀ خبرنگاران بیشتر دنبال چه نوع خبرهایی هستند؟

مردم شنیدن بعضی خبرها را دوست دارند؛ حتی اگر چندان هم مهم نباشد؛ مثل اتفاقاتی که برای آدم‌های معروف از جمله بازیگران، ورزشکاران و ... می‌افتد. یا مثلاً اگر آدم مهمی مثل رئیس‌جمهور، چیزی گفته باشد، مردم مایل‌اند از آن باخبر شوند. اخبار مربوط به حوادث و اتفاقات بزرگ مانند سیل و زلزله و آتش‌سوزی نیز جزو مواردی است که خبرنگاران همیشه در مورد آن خبر تهیه می‌کنند.

### ◀ آیا هر خبری را که می‌شنویم می‌توانیم باور کنیم؟

خیر؛ بعضی از خبرهایی که به ما می‌رسند، ممکن است ساختگی یا جعلی باشند. افرادی هستند که می‌خواهند با خبرهای جعلی مردم را ناامید کنند یا ذهن آن‌ها را به سمت نادرستی بکشانند. مثلاً وقتی اتفاق بدی، مانند سیل، در کشور می‌افتد، ممکن است بعضی رسانه‌ها برای اینکه در ذهن‌ها ناامیدی ایجاد کنند، بگویند که این حوادث فقط در کشور ما اتفاق می‌افتد. در صورتی که این‌طور نیست.

### ◀ از چه راه‌هایی می‌توان صحت خبر را تشخیص داد؟

نکته‌ای که باید به آن توجه کرد، این است که آیا خبر از منبع رسمی و معتبری به دست ما رسیده است یا نه؛ مثلاً برای کسب اطلاعات درست نباید به کانال‌های سرگرمی شبکه‌های اجتماعی و یا صفحه‌های فضای مجازی اشخاص اعتماد کنیم، بلکه باید سراغ خبرگزاری‌ها یا کانال‌های رسمی و معتبر مانند واحد مرکزی خبر، ایرنا، خبرگزاری جمهوری اسلامی و... برویم. کانال‌های خبری درست و دارای محتوای مطمئن می‌توانند در مورد راست یا دروغ بودن خبر، کمک زیادی کنند.

نکته‌ی دیگر این است که هدف افرادی که خبر را منتشر می‌کنند، مهم است. برای مثال، بعضی خبرگزاری‌های مجازی برای افزایش دنبال‌کننده، یا بعضی افراد در شبکه‌های مجازی، جهت بیشتر دیده شدن یا برخی روزنامه‌ها برای فروش بیشتر، با سیاه‌نمایی و کم و زیاد کردن واقعیت، خبر را جور دیگری منتشر می‌کنند.

### ◀ در پایان، دوست دارید به دانش‌آموزان چه بگویید؟

توصیه می‌کنم فقط کسانی که اهل ماجراجویی و پیدا کردن حقایق هستند، شغل خبرنگاری را انتخاب کنند. آن‌ها حتماً با تلاششان می‌توانند به باز شدن گره‌های کشور کمک کنند.

### بابت وقتی که گذاشتید متشکریم.







# پس خودمان چی؟

راهنما  
شادی  
رویا

• سمیرا مهرآور  
• تصویرگر: لیلا نظری

شادی می‌دود و می‌خندد، می‌گوید: «تو باز به خودت گرفتی خوش تیپ؟! من یک جمله‌ی خبری گفتم! همین!»

رویا هم که تلاش می‌کند شادی را بگیرد، می‌گوید: «وقتی دو تا بادمجان بم زیر چشم‌هایت سبز شد، با چشم‌های خودت می‌بینی آفت دارند یا نه.»

شادی آن قدر غش‌غش می‌خندد که دیگر نمی‌تواند تند بدود و رویا او را می‌گیرد. آن دو همان‌طور که می‌خندند، می‌روند روی صندلی‌ها می‌نشینند

شادی که سعی می‌کند خنده‌اش را تمام کند، به رویا می‌گوید: «حالا به نظر تو، اگر ماشین به تو می‌زد، فقط راننده مقصر بود؟»

رویا با شنیدن این جمله، خنده‌اش تمام می‌شود و با تعجب می‌گوید: «پس چی؟! نکنند فکر می‌کنی من هم مقصر بودم؟!»

شادی می‌خندد و می‌گوید: «نه بابا! منظورم این نبود.»

رویا می‌گوید: «راننده باید حواسش جمع باشد.»

شادی می‌خندد و می‌گوید: «به نظرت آن دو دختر در این اتفاق بی‌تأثیر بودند؟» او ادامه می‌دهد: «به نظرت، اگر پوشش مناسب‌تری داشتند و حیا را بیشتر رعایت می‌کردند، باز هم این اتفاق می‌افتاد؟»

رویا جوابی نمی‌دهد و کمی فکر می‌کند.

شادی بلند می‌شود و دور رویا می‌چرخد و می‌گوید: «اگر آن دو دختر، رفتار و پوشش بهتری داشتند، آزادی راننده و امنیت تو بیشتر نمی‌شد؟»

رویا از جایش بلند می‌شود و به سمت شادی می‌رود و با خنده‌ای شیطنان‌آمیز می‌گوید: «توقع نداری که بگویم به بانوی من؟!»

هر دو می‌خندند. شادی می‌گوید: «توقع بی‌جا، مانع دوستی است.» دوباره هر دو می‌خندند.

شادی می‌گوید: «به نظرم راننده بیشتر باید حواسش را جمع کند. البته الان هم که خدا را شکر حواسش جمع شد و اتفاق بدی نیفتاد، ولی به نظرم حیا خیلی لازم است؛ مخصوصاً برای دخترها.»

رویا می‌گوید: «حیا؟ منظورت چیست؟»

شادی به رویا نگاه می‌کند و می‌گوید: «بین رویا! نمی‌شود

شادی روی نیمکت پارک، منتظر رویاست و کتاب می‌خواند. ساعتش را نگاه می‌کند. نگاهی به راست و چپ می‌اندازد و دوباره مشغول کتاب خواندن می‌شود. چند لحظه بعد، رویا نفس‌نفس زنان از سمت راست صحنه وارد می‌شود. شادی به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «سلام. خوبی؟ معلوم هست کجایی؟»

رویا روبه‌روی شادی می‌ایستد و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زند، می‌گوید: «سلام. نمی‌دانی چه شد!!!»

شادی هیجان‌زده بلند می‌شود، دست رویا را می‌گیرد، او را آرام روی نیمکت می‌نشاند و کنارش می‌نشیند. رویا در کیفش را باز می‌کند، بطری آب را از داخل کیفش بیرون می‌آورد و قُلُقُ قُلُق می‌نوشد. شادی بطری را از رویا می‌گیرد و همان‌طور که به رویا نگاه می‌کند، در آن را می‌بندد.

او دست روی شانه‌ی رویا می‌گذارد و می‌پرسد: «چه شد؟»

رویا نفس عمیقی می‌کشد و بریده‌بریده می‌گوید: «داشتم از خیابان رد می‌شدم، نزدیک بود با یک ماشین تصادف کنم.»

شادی با هیجان می‌گوید: «وای خدای من! حواس راننده کجا بود!»

رویا سعی می‌کند نفس عمیقی بکشد. او می‌گوید: «حواسش پرت دو تا دختر شد که جلوییش داشتند بلندبلند می‌خندیدند و راه می‌رفتند. با اون وضع لباس خیلی جلب توجه می‌کردند.»

شادی لبخند می‌زند و می‌گوید: «عجب! پس این‌طوری شد!»

رویا چشمانش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «آره این‌طور یاس.»

شادی لبخند می‌زند و می‌گوید: «بین خدا مرا چقدر دوست داشت که مواظب دوستم بود.»

او بطری آب را کنار می‌گذارد و بلند می‌شود. دست‌هایش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «خدا یا شکر!»

رویا کمی جابه‌جا می‌شود، بطری را در کیفش می‌گذارد و می‌گوید: «واقعاً الکی الکی داشتم می‌مُردم!»

شادی می‌خندد و می‌گوید: «بادمجان بم که آفت ندارد بابا!»

رویا خنده‌اش می‌گیرد و همین‌طور که بلند می‌شود و کیفش را روی صندلی می‌گذارد، می‌گوید: «حالا نشانت می‌دهم که چی آفت دارد!» رویا به سمت شادی می‌دود. شادی هم می‌خندد و فرار می‌کند.

رویا دنبال شادی می‌کند و می‌گوید: «من نه بادمجانم، نه اهل بم!»



همه جا یک جور رفتار کرد و یک جور پوشش داشت.»

رویا روبه روی شادی می ایستد. او انگشت اشاره اش را بالا می برد، لبخند می زند و می گوید: «ببخشید خانم! اجازه می شود بیشتر توضیح بدهید؟»

شادی پقی می زند زیر خنده. او سریع خنده اش را جمع می کند و شبیه معلم های جدی می شود و می گوید: «بله

دخترم، برو سر جای بنشین تا توضیح دهم.»

رویا ریز ریز می خندد. او برمی گردد و روی صندلی می نشیند.

شادی ادامه می دهد: «همه دوست دارند زیبا باشند و دیگران آن ها را زیبا ببینند، مخصوصاً دخترها. ولی به نظرت، درست است که جذابیت خود را همه جا نشان دهند؟! به نظرت، این طوری برای خودشان و بقیه مشکلی پیش نمی آید؟»

شادی لبخند می زند، سرش را بالا می گیرد و به آسمان نگاه می کند. چشم هایش را می بندد، دست هایش را باز می کند و

نفس آرام و عمیقی می کشد و زیر لب می گوید: «بوی مهربان ترین دوستم را همه جا حس می کنم. خدا جانم شکر که رویا حالش خوب است.»

شادی یک دفعه چشمانش را باز می کند. با عجله به ساعتش نگاه می کند. او رو به رویا می گوید: «ای وای! بدو که کلاس مان دارد دیر می شود.»

شادی کیفش را برمی دارد. رویا همین طور که کیفش را روی دوش می اندازد و بلند می شود، می خندد و می گوید: «من که هر وقت بخوایم، می گویم معلم خصوصی ام با من کار کند.»

شادی می خندد، می دود و می گوید: «این معلم خصوصی بیچاره باید از یک جایی درس هایش را یاد بگیرد یا نه؟! هردو می خندند. رویا کیفش را روی دوش می اندازد، کمی شالش را جلوتر می آورد و دنبال شادی می دود.







# بالا تر از قهرمانی

• کوثر رویوران • تصویرگر: نیره سادات مهری  
• منبع: کتاب سلام بر ابراهیم، جلد ۱، انتشارات شهید  
ابراهیم هادی، سال انتشار: ۱۳۹۲.

و برش خالی است و همه پشت دیوار پناه گرفته‌اند. بچه‌ها آن قدر گرم بازی بودند که متوجه عبور آن‌ها نشده بودند. توپ محکم به صورت پسر جوان هیکلی و بلندقدی خورده بود. از گوش شکسته‌اش می‌شد فهمید کشتی گیر است.

بهزاد با تمام سرعت به سمت بچه‌ها دوید. حالا از دور او را می‌پایید. ضربه آن قدر محکم بود که ابراهیم لحظه‌ای روی زمین نشست. صورتش سرخ سرخ بود.

رفیق ابراهیم حسابی عصبانی بود و فکرهایی در سر داشت. ابراهیم همین‌طور که روی زمین نشسته بود، دست توی کیفش کرد. علی گفت: «خدا به دادت برسد بهزاد! ابراهیم نفر اول همه‌ی مسابقات کشتی است.»

بهزاد زیر لب گفت: «دارد چه کار می‌کند؟! حتماً می‌خواهد کتکم‌بزند!»

ابراهیم چیزی از کیفش بیرون آورد. صدایش را می‌شد شنید که می‌گفت: «بچه‌ها کجا رفتید؟! بیایید گردها را بردارید.» بعد هم گردها را کنار دروازه فوتبال گذاشت و همراه رفیقش دور شد. بچه‌ها از پشت دیوار بیرون آمدند و با خوش حالی به سمت دروازه دویدند.

بهزاد رو به علی کرد و گفت: «پهلوانی از قهرمانی هم بهتر است.»

مسعود: «حتماً این بار هم قهرمان می‌شویم.»

بهزاد: «اگر همین‌طور تمرین داشته باشیم، چند سال بعد می‌توانیم عضو تیم نوجوانان بشویم.»

علی: «آن موقع به جای آسفالت و کوچه‌های تنگ، زمین چمن واقعی داریم. کاش می‌شد زودتر بزرگ شویم.»  
روز مسابقه فرا رسید.

بچه‌های تیم حریف آمدند. دست دادند و حسابی‌گری خواندند که این بار ما برنده می‌شویم.

محمد گفت: «اگر علی توپ را خوب پخش کند، بهزاد می‌تواند حمله‌ی برق‌آسایی داشته باشد و گ... ل... ل...!»  
داور شیر یا خط انداخت و زمین‌ها مشخص شدند؛ با صدای سوت، بازی شروع شد.

علی توپ را با بچه‌ها جلو برد. تیم حریف مانده بود که چطور توپ را بگیرد، چه برسد به اینکه بتواند گل بزند!

بهزاد نزدیک دروازه ایستاد و تمام توانش را در پاهایش گذاشت. پاس علی و شوت نهایی بهزاد می‌توانست آن‌ها را پیروز میدان کند.

بهزاد با تمام قوا شوت کرد. رنگ از رخ همه پرید. همه بی‌صدا فقط نگاه می‌کردند. بهزاد تا به خودش آمد، دید دور





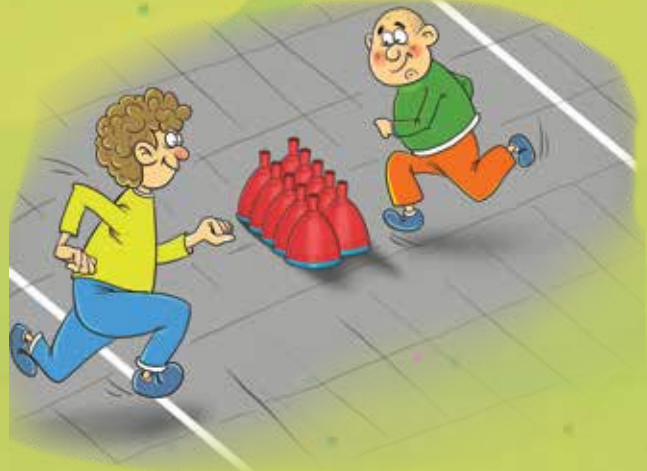
• مهدی زارعی  
• تصویرگر: سجاد گیل پور محسنی

# قیف را بردار و بُدو!

احتمالاً مهمی شما دویدن را دوست دارید. به همین خاطر، امروز می‌خواهیم یک بازی بسیار آسان اما پرهیجان را به شما یاد بدهیم. شما می‌توانید این بازی را با اعضای کلاستان در حیاط مدرسه انجام دهید.

## ◀ چند نکته‌ی مهم

به جای هم‌ندوید؛ حتی اگر قوی‌تر هستید. هیچ بازیکنی نباید زودتر از زمان مشخص حرکت کند. تنها وقتی حرکت خود را شروع کنید که نفر قبلی با قیف خود به پایان مسیر رسیده باشد. پس بهتر این است که دو خط در دو طرف حیاط بکشید تا مهمی اعضای گروه‌ها پشت خط گروه خود بایستند. هر بار خطا کردن باعث می‌شود در پایان بازی، قیف‌های گروه خطاکننده منهای یک شود. با انجام این بازی، هم سرعتتان بالا می‌رود و هم پی می‌برید که کار گروهی چقدر جذاب است. پس زودتر این بازی را انجام دهید!



## ◀ قیف‌های مسابقه

برای انجام این بازی، به تعدادی قیف نیاز دارید. قیف‌ها را باید در وسط زمین بازی قرار دهید. اگر قیف نداشتید، از تعدادی توپ کوچک یا حتی روزنامه یا کاغذهای باطله‌ای که مچاله کرده‌اید و به شکل توپ درآورده‌اید استفاده کنید. هرچه تعداد قیف‌ها (یا توپ‌ها) بیشتر باشد، هیجان بازی بیشتر می‌شود.

## ◀ دو گروه با قدرت مساوی

به دو گروه مساوی تقسیم شوید. هر دو گروه باید در فاصله‌ی مساوی از قیف‌ها قرار بگیرند؛ یعنی یک گروه در ۲۰ قدمی سمت راست قیف‌ها باشد و گروه دیگر در ۲۰ قدمی سمت چپ قیف‌ها. فراموش نکنید که یک یا دو نفر را هم به عنوان داور انتخاب کنید.

## ◀ دویدن و برداشتن قیف‌ها

با فرمان داور، مسابقه شروع می‌شود. به محض شروع رقابت، نفرات هر گروه باید یکی‌یکی و به سرعت به سمت مرکز زمین بدوند و یکی از قیف‌ها را بردارند و به سمت نقطه‌ی شروع دویدن حرکت کنند. بعد از اینکه تمام نفرات هر گروه یک بار دویدند و هر کدامشان یک قیف را به زمین خود آوردند، اگر باز هم قیفی روی زمین مانده بود، می‌توان بازی را ادامه داد. این مسابقه تا زمانی ادامه پیدا می‌کند که قیف‌های وسط زمین تمام شوند و اعضای دو گروه، مهمی آن‌ها را به دو طرف زمین آورده باشند. گروهی برنده است که قیف‌های بیشتری را از مرکز زمین برای گروه آورده باشد.





• محمّدعلی ارجمند  
• تصویرگر: ریحانه کمالی

# رازآلودان

تاریخ گفته بود اسم این کاخ «کاخ گلستان» است. خب حالا باید ببینم فتحعلی شاه کجاست؟ سربازان دارند نگرهبانی می‌دهند. باید مراقب باشم. آهان دیدمش. کنار حوض نشسته است؛ با آن ریش‌های درازش که تا شکمش رسیده!

- درود بر فتحعلی شاه قاجار!

**- چه کسی اسم مبارک ما را به زبان آورد؟ تو کی هستی؟**

**ای دخترک! چه کسی به تو اجازه داده بیایی تو؟**

- من خبرنگارم. آمده‌ام با شما مصاحبه کنم.

**- خبرنگار یعنی چه؟**

- یعنی با هم صحبت می‌کنیم و حرف‌هایمان را در جایی مثل کتاب می‌نویسم تا همه بخوانند.

**- فکر کنم خیالاتی شده‌ام.**

- بله، همین فکر را بکنید که راحت‌تر باشید.

**- خب! ای خیالات، زود حرف‌هایت را بزن. باید بروم به**

**تفریحم برسم.**

پرسیدن سؤال‌اتم را شروع کردم.

- می‌گویند شما به فکر کشور نبودید. درست است؟

**- ما به فکر کشور نبودیم؟ پس پسر شجاعم عباس میرزا**

**را برای چه فرستادم که با روس‌ها بجنگد؟**

- بله او خیلی شجاعانه جنگید ولی می‌گویند شما این طرف، مراقب کشور نبودید. انگلیسی‌ها گروه‌های مخفی رازآلودی داشتند که نزدیکان شما در آن فعالیت می‌کردند و اطلاعات کشور را لو می‌دادند.

**- چه می‌گویی ای خیالات؟ اصلاً چنین چیزی نبوده**

**است. ما هر وقت با انگلیسی‌ها بوده‌ایم، خوش گذشته**

**است. هاهاهاهاه...**

- بله شما در حال خوش‌گذرانی بودید. وزیر امور خارجه‌ی شما «میرزا ابوالحسن خان ایلیچی» در گروه رازآلود «فراماسون‌ها» عضویت داشت.

**- من به او اعتماد داشتم. کارها را به او می‌سپردم.**

چند وقتی بود با بچه‌های مدرسه یک گروه مخفی تشکیل داده بودیم. چه کیفی داشت! قرارهای یواشکی می‌گذاشتیم و کلی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. به هم قول داده بودیم رازمان را برای همیشه حفظ کنیم. اسم گروهمان را هم گذاشته بودیم «رازآلودان».

بدون اینکه بچه‌های دیگر بفهمند، یواشکی به هم نزدیک می‌شدیم و در مورد تمام اتفاقات مدرسه حرف می‌زدیم. بگذریم. باید پیش صدای تاریخ بروم. دفعه‌ی قبل، مصاحبه با جعفرخان زند که خیلی عالی شد.

صدای تاریخ...! صدای تاریخ...!

صدای تاریخ خیلی مخوفانه و آهسته گفت: «سلام حدیثه، چه خبر؟»

من هم ناخودآگاه صدایم را مثل صدای او کردم و گفتم: «خوبم. امروز با گروه رازآلودان... ای وای!»

زود جلوی دهانم را گرفتم که چیز بیشتری نگویم.

صدای تاریخ گفت: «دیگر لو رفتی. ماجرای گروه رازآلودان را تعریف کن.»

گفتم: «ببخشید، قول داده‌ایم که هیچ‌وقت رازمان را فاش نکنیم.»

صدای تاریخ گفت: «حالا که موضوع قول‌دادن است، باشد. من هم کنجکاوی‌ام را قورت می‌دهم.»

راستی امروز قرار است به یکی از بدترین دوره‌های تاریخ کشور بروی؛ به دوره‌ی قاجار و پیش یکی از بی‌عرضه‌ترین و بی‌خیال‌ترین شاهان ایران، یعنی فتحعلی شاه!

اطلاعاتی که برای مصاحبه نیاز داری تا چند لحظه دیگر در صفحه‌ی طاق کسری ظاهر خواهد شد.

یواش گفتم: «باشد. یادداشت‌برداری می‌کنم.»

بعد از چند لحظه، شروع کردم به خواندن. وای! چه خبر بوده! گروه‌های مخفی!

چادر چاقچور کردم و بسم‌الله گفتم و ادامه‌ی ماجرا.

وای! خدایا! به ۲۰۰ سال قبل آمدم. عجب کاخی! صدای





**خودم که وقت این کارها را نداشتم.**

- گفته می‌شود او سال‌ها از انگلیسی‌ها و گروه‌های رازآلود پول می‌گرفت تا به آن‌ها اطلاعات بدهد و خیانت کند.

قرارداد گلستان و ترکمنچای را یادتان هست؟

**- بله، خیلی شلوغش کردند. طوری نشد که! فقط چند**

**شهر مزاحم را دادیم رفت.**

- داشتم حرص می‌خوردم ولی خودم را نگه داشتم عصبانی نشوم. گفتم: «جناب فتحعلی‌شاه، همین میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی کاری کرد که این اتفاق بیفتد. او بدون اطلاع شما، کاری کرد دشمنان ایران با هم دست‌به‌یکی کردند تا ایران ضعیف شود. واقعاً که! هفده شهر شمالی کشور را از دست دادیم. تازه، پزشک‌های انگلیسی دربارتان را که نگوا! از همه رازآلودتر! ما امروز بعد از ۲۰۰ سال، در کتاب‌های انگلیسی‌ها می‌خوانیم که با ایران عزیز چه کردند.»

تا این را گفتم با عصبانیت داد زد: «آهای خیالات! تا

**نگفتم جلّادهایم گردنت را بزنند، از اینجا دور شو.**

**می‌خواهم بروم با خانواده‌ام خوش بگذرانم.**

بسم الله گفتم و برگشتم. عجب ماجراهایی در تاریخمان اتفاق افتاده است. رازآلودان خائن چه خیانت‌هایی به کشور عزیزمان کرده‌اند. قربان گروه رازآلودان خودمان بروم.

**من حدیثه، خبرنگار طاق کسری**







# بشت پرده‌ی یک تصمیم

می‌روند و جد و عمویش او را سرپرستی می‌کنند. او از قریش همسری انتخاب می‌کند که سیده‌ی قریش است.» سپس به بانو اشاره کرده و گفته بود: «خوشا به حال کسی که افتخار همسری او را پیدا کند.»

ورقه‌بن نوفل، پسرعموی دانشمند بانو، که اطلاعات زیادی درباره‌ی کتاب «عهدین»<sup>\*</sup> داشت، بارها گفته بود: «مردی از قریش از طرف خدا برای هدایت مردم برانگیخته می‌شود و با ثروتمندترین زن قریش ازدواج می‌کند.» و چون بانو ثروتمندترین زن قریش بود، گهگاه به وی می‌گفت: «خدیجه! روزی فرا می‌رسد که تو با شریف‌ترین مرد روی زمین وصلت می‌کنی.» میسره، خدمتکار بانو بود. به دستور بانو، او ثبت گزارش‌های کتبی دقیق از نحوه‌ی انجام کارهای بازرگانی بانو را برعهده داشت.

او گفته بود که راهب شامی، به محض ملاقات با محمد امین، نشانه‌های نبوت را در او دیده و گفته بود: «به خدا قسم که این جوان، آخرین پیامبر است. این همان کسی است که دانشمندان اوصافش را در کتاب‌هایشان یافته‌اند.»

همچنین، میسره گزارش‌هایی از اخلاق و رفتار متمایز و متعالی محمد امین و تجارت پرسودشان می‌داد که به نظر او، به برکت وجود امین قریش بود. بانو آنچه را از میسره شنیده بود، برای ورقه‌بن نوفل نقل می‌کرد و او می‌گفت: «صاحب این کرامات، پیامبری عرب است.»

همین گزارش‌های میسره بودند که حکم تیر آخر را داشتند و بانو را به اطمینان رسانده بودند که محمد امین همان پیامبر موعود است که تمام پیامبران الهی آمدنش را

از هیاهوی زنان ثروتمند قریش فهمیدم سنّ بانو کمی بیشتر از سنّ محمد امین است. موضوع مهم‌تر این بود که دختران عرب از سنّ نه‌سالگی ازدواج می‌کردند و بانو به دلیل اینکه همسر هم‌شان خود را نیافته بود، هنوز ازدواج نکرده بود. زنان به طعنه به او می‌گفتند: «این همه سال صبر کردی برای چنین ازدواجی؟!»

کم‌کم سرزنش‌های زنان قریش پایان گرفت و آن‌ها بانو را ترک کردند. این بار نزدیکان و خویشاوندان بانو، که با وی رفاقت و صمیمیت داشتند، دور او حلقه زدند. در این جمع‌ها، حرف‌های عمیق‌تر و دقیق‌تری بیان می‌شد. آن‌ها از قول کاهن یهودی گفتند که او محمد امین را در منزل بانو دیده و نشانه‌های نبوت (پیامبری) را در جسم وی مشاهده کرده است. او گفته بود: «به خدایی که جانم در

دست اوست، این جوان پیامبر آخرالزمان است. من نشانه‌های آخرین پیامبر ذکرشده در تورات را خوانده‌ام. از نشانه‌های او این است که پدر و مادر او از دنیا

فاطمه خردمند • تصویرگر: زاهده معینی





بشارت داده‌اند؛ همان کسی که می‌آمد تا جهل و تاریکی را از بین ببرد. بانو از شوق شنیدن گزارش‌های میسر، او و همسرش را از بردگی آزاد کرده بود و هدایای گران‌بهای به آن‌ها بخشیده بود.

بالاخره جواب معما را کشف کرد. اگرچه برایش به اندازه‌ی کلّ روز وقت برده بود، ولی ارزشش را داشت. بانو که خود دارای بینش معنوی بود، از رازی که در مورد امین قریش وجود داشت، به خوبی آگاه بود و نتیجه‌ی این اطمینان و آگاهی، یک تصمیم بزرگ بود؛ تصمیم همراهی و همیاری پیامبر آخرالزمان.

چند روزی بیشتر نگذشته بود. ازدحام جمعیت کنار کعبه نشان می‌داد اتفاق مهمی در حال رخدادن است.

می‌خواست بی‌توجه به اطراف، به مسیرش ادامه دهد ولی نیرویی او را به میان جمعیت کشاند. ورقه‌بن نوفل را در فاصله‌ی میان چاه زمزم و مقام ابراهیم دید. او در وسط جمعیت ایستاده بود. به‌سختی به او نزدیک شد. ورقه‌بن نوفل داشت با صدای بلند می‌گفت: «ای مردم! شاهد باشید

که خدیجه، تمام اموال خود اعم از غلامان، کنیزان،

املاک، دام‌ها، هدیه‌ها و مهریه‌اش را به

همسرش محمد امین بخشیده و

محمد امین همه‌ی آن‌ها را از وی

پذیرفته است.

این کار خدیجه به دلیل علاقه و محبت فراوان به همسرش است. شما در این باره گواه باشید و گواهی دهید.»

و ادامه داد: «از این پس، همه‌ی

دارایی‌ها و اموال او ملک محمد

امین است و به او تعلق دارد و

هر طور بخواهد می‌تواند در آن تصرف

کند. خدیجه همه‌ی ثروت و سرمایه‌اش،

تمام کارگزاری که امر تجارت را سامان

می‌دادند، تمام آن چیزهایی که به نامش ثبت

شده یا در اختیار اوست یا زیر نظرش اداره می‌شود، همه

و همه را به او بخشیده است.»

چشمانش از تعجب گرد شده بود. تمام اموالش را...! دریادلی و بلندهمت‌ی بانو غافلگیرش کرده بود.

علت کار بانو را می‌توانست حدس بزند. بانو برای

اینکه دیگران با تحقیر به محمد امین نگاه نکنند و

به او زخم زبان نزنند، این کار را انجام داده

بود. البته اعتماد بانو به کاردانی و

درست‌کاری محمد امین هم

مطمئناً نقش مهمی در این

تصمیم داشت.

\* منظور از کتاب‌های عهدین،

تورات و انجیل است.





# راز جمله‌ها

• محمّد علی ارجمند  
• تصویرگر: نیره سادات مهری

## سلام به رشدخوان‌های گل!

در قسمت قبل، خواندیم که آرمان با دیدن جمله‌های یک کتاب، فکری به سرش زد تا کار را در انجمن شروع کند.

فردای آن روز، او بچه‌های انجمن را در حیاط مدرسه جمع کرد. با هیجان از چیزهایی که در کتاب خوانده بود گفت و آخرش هم توصیه کرد که چیزی نباید مانع حرکتشان شود و باید از یک جا شروع کنند.

مجید گفت: «موافقم؛ اما از کجا؟»

ایمان مثل قهرمان فیلم‌های هیجانی گفت: «اینجا مرکز دنیا است. از همین جا شروع می‌کنیم.»

کاوه ادامه داد: «اینجا حیاط مدرسه است؛ آقا ایمان، بفرمایید چه کار کنیم؟»

ایمان جواب داد: «یک تغییر کوچک!»

پوریا انگشتش را روی سر ایمان گذاشت و به شوخی گفت: «نه! معلوم شد یک چیزهایی توی این کاسه پیدا می‌شود.»

بمب خنده‌ی بچه‌ها ترکید.

امید گفت: «بچه‌ها، من با ایمان موافقم؛ ما معمولاً در حیاط مدرسه چه کارهایی می‌کنیم؟»

کاوه سرش را خاراند و با خنده گفت: «معلوم است! توی سر و کله‌ی هم می‌زنیم!»

آرمان گفت: «درست است. کلی کار هست که می‌توانیم با بچه‌ها توی زنگ‌های تفریح انجام دهیم.»

کاوه با شیطنت گفت: «منظورت چیست رئیس؟»

پوریا با ناراحتی جواب داد: «حتمأ منظور رئیس این است که در حیاط فقط بازی فکری کنیم؟ غمراً!»

آرمان ادامه داد: «من می‌گویم می‌شود از حیاط استفاده‌ی بیشتری کرد.»

کاوه بشکنی زد و گفت: «خودش است؛ مثلاً با خط‌کشی!»

پوریا گل از گلش شکفت و گفت: «خط‌کشی با من.»

مجید که تا حالا ساکت و توی فکر بود، گفت: «این شد

حرف حساب! طراح‌ی فعالیت‌ها و زمین هم با من.»

کاوه دستش را مانند دست اتحاد ورزشکاران جلو آورد و

همگی دست‌هایشان را روی هم گذاشتند. آرمان هم دست‌های همه را دودستی گرفت. آن‌ها دست‌هایشان را سه بار بالا بردند و طوری فریاد شادی کشیدند که توجه همه‌ی حیاط به آن‌ها جلب شد.

آرمان صدا زد: «صبر کنید! آقای مدیر!»

همگی گفتند: «وای اصلاً به فکرش نبودیم.»

آرمان گفت: «نگران نباشید؛ با من.»

او در زنگ تفریح بعدی پیش آقای جوان‌یار

رفت و ماجرای جلسه و تصمیمشان را به او

گفت. آقای جوان‌یار دست به چانه و متفکرانه

گفت: «فکر خوبی است. من هم سعی می‌کنم

کمکتان کنم. راستی باید جایی را برای جلسه‌هایتان

مشخص کنیم.»

آرمان خیلی خوش‌حال شد. از آقای جوان‌یار

تشکر کرد و به کلاس رفت.

خبرها خیلی زود پیچیدند. بعضی‌ها در زنگ‌های

بعدی، با دیدن آرمان و بقیه با هم پیچ‌

می‌کردند.

طولی نکشید که یکی از بچه‌ها با چند نفر دیگر با

قیافه‌ای ناراحت به سمت آرمان آمد و گفت: «شنیده‌ام

می‌خواهید حیاط مدرسه را خط‌کشی کنید. ما هر جور

دلمان بخواهد در حیاط بازی می‌کنیم. فکر نکن اگر چند

نفر به تو رأی داده‌اند، می‌توانی هر کاری بکنی!»

این حرف‌ها را زد و رفت. آرمان کمی ترسید. از طرف

دیگر، از اینکه نتوانسته بود جواب او را بدهد و طرحشان

مخالفانی داشت، ناراحت و عصبانی بود. با خودش فکر

کرد باید حالش را بگیرد و با کمک بچه‌ها حقش را کف

دستش بگذارد.

با همان حالت به خانه برگشت. تا شب ذهنش درگیر

بود. با وجود ناراحتی، با خواهر و برادرهایش کمی بازی

کرد، اما آن قدر عصبانی بود که نتوانست هیچ کاری

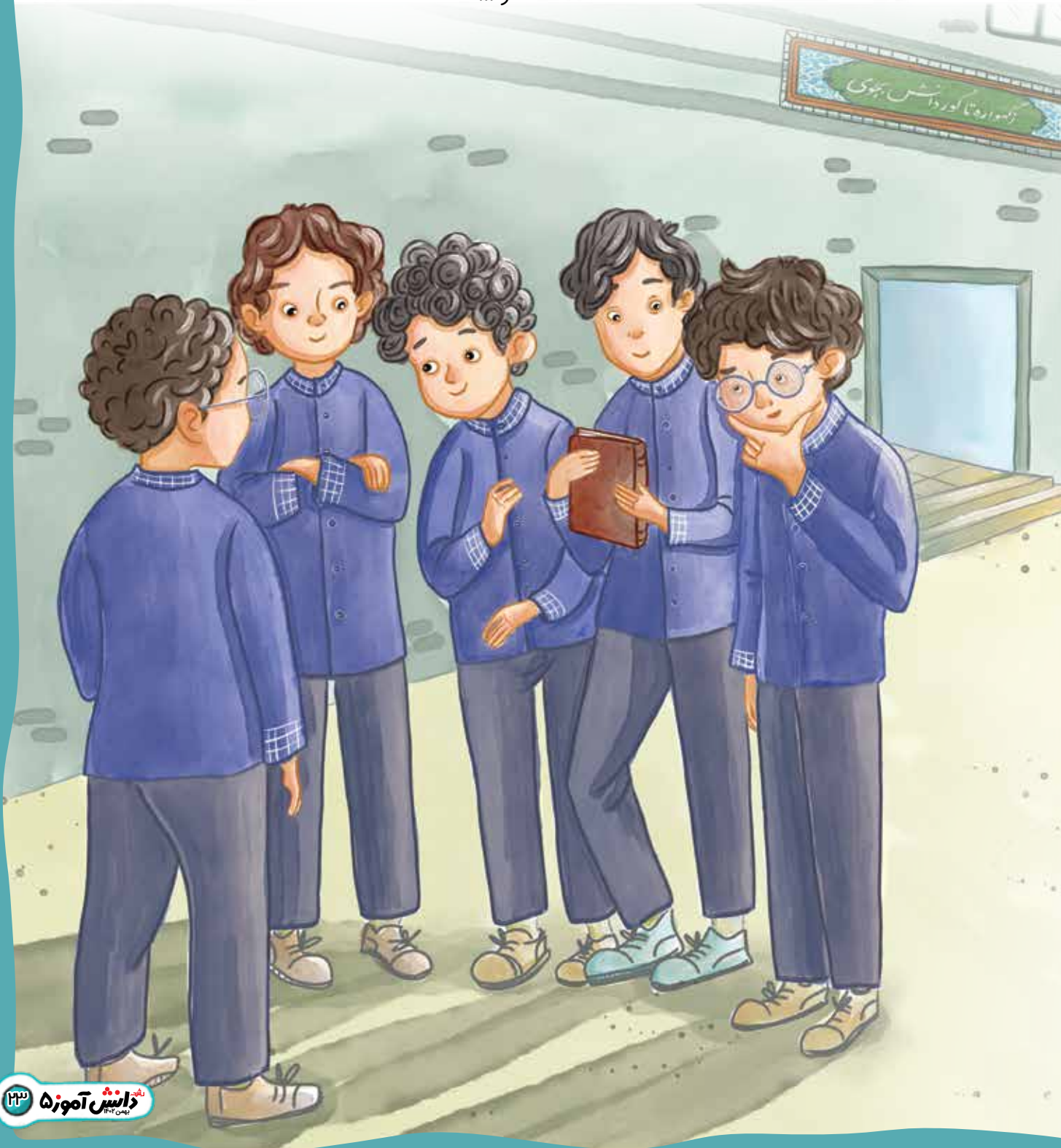
انجام دهد. یک‌دفعه یاد کتاب افتاد؛ همان کتابی که

جمله‌هایش انگیزه‌ی آن حرکت در مدرسه شد. کتاب را

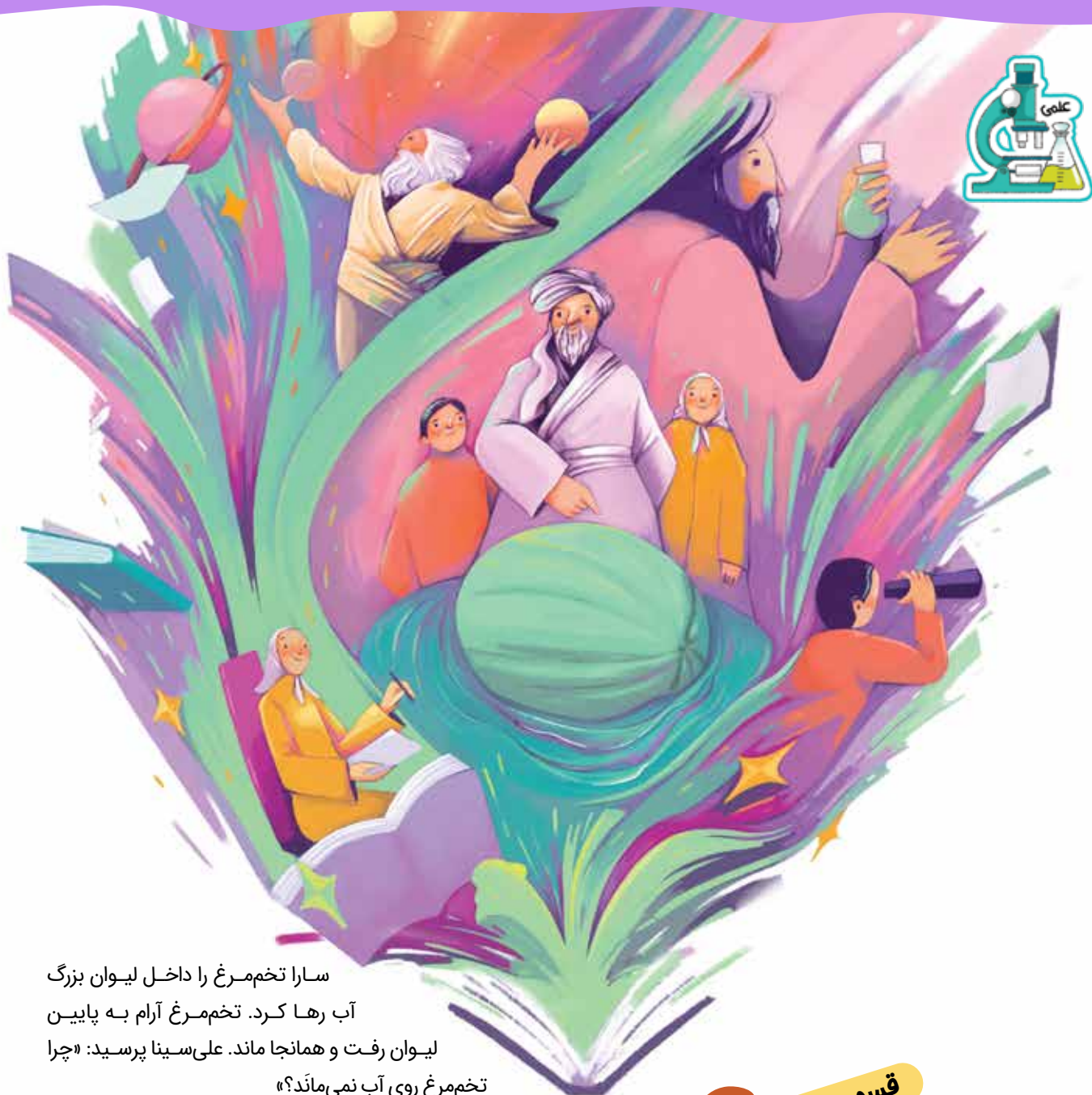
برداشت و باز کرد. نوشته بود:

انگار با خواندن آن حرف‌ها رازی برایش آشکار شد؛ رازی که در او نیروی تازه‌ای ایجاد کرده بود؛ راز جمله‌ها. تا روز بعد که به مدرسه برود، به آن جمله‌ها فکر می‌کرد. قبل از شروع کلاس‌ها با لبخندی امیدوارانه به سراغ دانش‌آموزی رفت که از تصمیمشان ناراحت بود و ...

«... شما در زندگی باید با شجاعت حرکت کنید؛ توکل به خدا، به انسان شجاعت می‌بخشد. مواظب باشید رفتار کسانی که به نظر شما اعتراض دارند، شما را عصبانی نکند. رفتار منطقی لازم است. یارگیری کنید؛ حذف نکنید؛ به خاطر اختلاف سلیقه و اختلاف نظر درباره‌ی یک مسئله، افراد مخالفان را از خود نرانید.»







سارا تخم‌مرغ را داخل لیوان بزرگ  
آب رها کرد. تخم‌مرغ آرام به پایین  
لیوان رفت و همانجا ماند. علی‌سینا پرسید: «چرا  
تخم‌مرغ روی آب نمی‌ماند؟»

سارا در لیوان آب دیگری، نمک ریخت و به هم زد و گفت: «به  
خاطر اینکه چگالی تخم‌مرغ از آب بیشتر است.»

علی‌سینا فکری به سرش زد. دوید داخل اتاق و کتاب قدیمی  
را برداشت و به سارا گفت: «بیا برویم به دوران ابوریحان بیرونی  
و این سؤال را از او بپرسیم. او یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان  
چگالی‌شناس بوده و دستگاه چگالی‌سنج را اختراع کرده است.»

سپس هردوشان کتاب را گشودند، چشمانشان را بستند و با  
گفتن آیه‌ی «بسم الله الرحمن الرحيم» آماده سفر به زمان شدند.  
در همین لحظه کتاب، سارا و علی‌سینا را با خود به قرن پنجم  
هجری برد. ابوریحان گوشه‌ی حیاط منزلش نشسته بود و  
داشت با ترازوی دقیق و جالبی که خودش ساخته بود، جرم

# ما جبراهه‌ی کاوشگرانه‌ی علی‌سینا

قسمت دوم

• ریحانه بهبودی

• تصویرگر: ریحانه زنده‌بودی

زیاد می‌کنند؛ تا حدی که چگالی آب، از چگالی تخم‌مرغ بیشتر می‌شود و تخم‌مرغ دیگر به زیر آب فرو نمی‌رود.»

سارا که حالا دیگر مفهوم چگالی را خیلی خوب یاد گرفته بود، پرسید: «استاد، شما غیر از نجوم و چگالی چه چیزهای دیگری می‌دانید؟»

جناب ابوریحان بیرونی با آب حوض وضو گرفت و دستانش را به نشانه‌ی شکر، رو به آسمان بلند کرد و گفت: «پروردگار بی‌همتا به من توفیق داده است که در بیشتر علوم، مثل ریاضیات، فلسفه، داروشناسی، تاریخ، نجوم، جغرافیا، فیزیک، علوم طبیعی و گیاه‌شناسی تبخّر داشته باشم. من اولین کسی بودم که شعاع زمین را اندازه گرفتم، خورشیدگرفتگی را رصد کردم و اختراعات خیلی زیادی هم داشته‌ام. حالا دیگر بروید و تا می‌توانید دانشمندان مسلمان ایرانی را به دوستانتان و همه‌ی جهانیان معرفی کنید.»

سارا و علی‌سینا در حالی که کتاب در دستشان بود، تشنه و گرسنه به زمان حال برگشتند. مادر که با تخم‌مرغ‌ها برایشان نیمرو درست کرده بود، وارد اتاق شد و گفت: «دانشمندان عزیزم، بفرمایید نوش جان کنید.» بعد لب‌خندی زد و گفت: «بچه‌ها، در مقرّ سازمان ملل متحد در شهر وین (پایتخت کشور اتریش)، تندیس چهار متفکر بزرگ ایرانی نصب شده که یکی از آن‌ها جناب ابوریحان بیرونی است. تندیس این دانشمند نابغه‌ی جهان اسلام، کره‌ی زمین را در دست گرفته است.»

\* همان‌طور که در درس اجتماعی پایه‌ی پنجم خواندیم، هر نقطه از زمین طول و عرض جغرافیایی دارد. مبنای محاسبه‌ی عرض جغرافیایی، فاصله از خط استوا و مبنای محاسبه‌ی طول جغرافیایی، فاصله از نصف النهار مبدأ است. ابوریحان توانست با محاسبات ریاضی، در هنگام ظهر ارتفاع خورشید را نسبت به نقطه‌ی نصف النهاری شهرشان به دست آورد. این کار او به تعیین دقیق قبله خیلی کمک کرد.



زکریای رازی



ابوعلی سینا



ابوریحان بیرونی



حکیم عمر خیام

چیزهای مختلف را اندازه می‌گرفت. سارا که اولین بار بود به همراه علی‌سینا با کتاب اسرارآمیز سفر می‌کرد، خیلی هیجان‌زده بود. او به جناب ابوریحان سلام کرد و پرسید: «آقای بیرونی، من و برادرم به علم خیلی علاقه‌مندیم. شنیده‌ایم که شما همه‌چیزدان هستید. حتماً در مدرسه هم درس علوم را خیلی خوب بلد بودید!»

ابوریحان در حالی که جرم را در واحد حجم حساب می‌کرد تا چگالی را به دست آورد، لب‌خندی زد و گفت: «علیک‌سلام دخترم. حقیقتش، من از کودکی به یادگیری علم و دانش علاقه‌ی بسیاری داشتم و کتاب‌های بی‌شماری نیز مطالعه کرده‌ام. از آنجا که پدرم اخترشناس دربار خوارزمشاه بود، میل و رغبت زیادی به نجوم یا ستاره‌شناسی پیدا کردم. در ۱۷ سالگی توانستم با استفاده از حلقه‌ی درجه‌دار، ارتفاع نصف‌النهاری خورشید را در شهرم به دست آورم.»\*

علی‌سینا نیز به استاد سلام کرد و کنار ایشان نشست و گفت: «آقا اجازه! من یک سؤال دارم. چرا تخم‌مرغ داخل آب فرو می‌رود ولی داخل آب‌نمک نه؟»

جناب بیرونی برخاستند، به سمت حوض وسط حیاط رفتند و هندوانه‌ای را داخل آب حوض انداختند و با صدای بلند گفتند: «چگالی پسر، چگالی.»

علی‌سینا برخلاف انتظارش، دید که هندوانه به آن بزرگی، روی آب قرار گرفت. سارا دستی به آب حوض زد و هندوانه را قل داد و پرسید: «مگر هر چیزی که سنگین باشد نباید به زیر آب برود؟»

جناب ابوریحان گلوله‌ی صاف کرد و ادامه داد: «به مقدار جرم هر ماده در یک حجم مشخص بستگی دارد. در واقع، اگر شما دو قوطی خالی یکسان داشته باشید، و داخل یکی از آن‌ها یک مشت سنگ‌ریزه و داخل دیگری فقط چند سنگ‌ریزه بریزید و در هر دو را ببینید، می‌بینید که هر دو از نظر ظاهر و اندازه، یک شکل دارند. اما چگالی کدام بیشتر است؟»

علی‌سینا سریع گفت: «همان که یک مشت سنگ‌ریزه دارد.» سپس آقای بیرونی دست در جیبش کرد و یک سنگ پا بیرون آورد. آن را داخل حوض انداخت و گفت: «عزیزانم! خوب مشاهده کنید. سنگ پا هم روی آب قرار می‌گیرد. در واقع، چگالی هندوانه و سنگ پا از آب کمتر، ولی چگالی تخم‌مرغ از آب بیشتر است و در نتیجه تخم‌مرغ به زیر آب می‌رود؛ یعنی اگر یک حجم مشخص و ثابت از همه‌ی این‌ها در نظر بگیریم، جرم ذره‌های هندوانه و سنگ پا از جرم ذرات آب کمتر و جرم تخم‌مرغ از آب بیشتر است. اما وقتی نمک را به آب اضافه می‌کنیم، ذره‌های نمک لابه‌لای ذرات آب جای می‌گیرند و چگالی آب را





• مونسادات خضریایی  
• تمسویگر: زهرا هاشمی پور

# فاتحان فردا

می‌ریم اردو، دو، دو....

برا بازی، زی، زی....

روی قلّه، له، له.... یاسین بلند خندید و گفت: «قلّه، له، له؟! کی گفته؟ مدیر و معلّم‌ها که اجازه نمی‌دهند ما قلّه را فتح کنیم!» برهان از توی کیفش یک پرچم بزرگ ایران درآورد و گفت: «چرا نگذارند؟ اگر از خودمان غرضه نشان بدهیم حتماً می‌گذارند، من که می‌خواهم پرچم ایران را آن بالا، روی قلّه بکارم.»

آریا با صدای بلند گفت: «من هم می‌خواهم عکس حاج قاسم را با خودم تا بالای قلّه بیاورم.» آن طرف مدرسه، در دفتر آقای مدیر هم، جلسه‌ای برپا بود.

آقای سلطانی خیلی جدی گفت: «کوهنوردی و فتح قلّه مگر کار این بچه‌هاست؟ شَبَلَقی سقوط می‌کنند!»

آقای رضایی مثل سیب‌زمینی در حال سرخ شدن گفت: «بابا قلّه‌ی کوه سبلان که نمی‌خواهیم ببریمشان! می‌بریمشان کوهی همین اطراف شهر. تازه همین نوجوان‌ها مگر نبودند که انقلاب کردند و شاه را از کشور بیرون راندند؟» «امام به این نوجوان‌ها اعتماد کرد و آن‌ها هم کارهای بزرگ و باورنکردنی کردند.»

آقای سلطانی با خنده گفت: «بابا این‌ها مسواک‌شان را هم با کمک مامان جانشان می‌زنند. با آن‌ها فرق دارند.»

آقای مدیر که انگار صاعقه‌ای کف سرش خورده باشد از جا بلند شد و گفت: «اگر ما به این بچه‌ها اعتماد کنیم و به آن‌ها میدان بدهیم از خیلی از نوجوان‌های قدیم بهتر هستند. مگر در ابتدای بعثت پیامبر(ص)، چه کسانی دورش بودند؟ همین جوان‌ها بودند که کنارش ماندند. در زمان پیامبر(ص)، فرمانده یکی از جنگ‌ها، جوانی کم‌سن و سال بود.»

آقای سلطانی عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «اگر بلای سر خودشان بیاورند چه؟»

آقای رضایی به بچه‌ها که مشغول

فوتبال بازی بودند نگاه کرد

و گفت: «اگر این به قول شما،

بچه‌ها بدانند کاری که می‌خواهند انجام

دهند درست است و خدا هم آن کار را دوست

دارد، مراقب همه‌چیز هستند و با سختی‌هایش هم

کنار می‌آیند.»

آقای مدیر گفت: «یک جلسه‌ی دانش‌آموزی فوری برگزار می‌کنیم»

آقای رضایی بلندگو را برداشت و اعضای شورای دانش‌آموزی

را به داخل دفتر خواند.

برهان سریع پرچم ایران و عکس حاج قاسم را برداشت

و وارد جلسه شد.

بچه‌ها هم توی حیاط شعار می‌دادند.

برهان...! برهان...!

تو افتخار مایی...!

فاتح قلّه‌هایی...!

آقای مدیر احوال‌پرسی گرمی با بچه‌ها کرد

و گفت: «بچه‌ها شما فکر می‌کنید برای اردوی

کوهنوردی و فتح قلّه آماده‌اید؟» آقای رضایی

دستش را روی شانه‌ی برهان گذاشت و

گفت: «به سختی‌های راه فکر کرده‌اید؟ تا

آخر، پای کار می‌ایستید؟»

یکی از بچه‌های کلاس پنجمی بادی به غبغب انداخت و

گفت: «آقا اجازه! ده نفر از بچه‌های کلاس ما، دو هفته است

که پیاده به خانه می‌روند تا برای کوه‌پیمایی آماده شوند.»

برهان سرش را بالا گرفت و گفت: «آقا ما کلی درباره‌ی تغذیه

و آمادگی برای فتح قلّه تحقیق کرده‌ایم.

آقا بچه‌های کلاس ما می‌خواهند پرچم

ایران و عکس حاج قاسم را





بالای قلّه نصب کنند. ما برای  
این پرچم هر سختی را به جان  
می‌خریم.»

امین، دانش‌آموز پایه‌ی ششمی گفت: «آقا  
به خدا ما توانش را داریم. اگر شما اجازه بدهید، ما دماوند  
را هم فتح می‌کنیم.»

آقای مدیر لبخندی زد و گفت: «پس، پیش به سوی فتح بلندترین قلّه‌های  
دنیا! این قلّه که برای شما چیزی نیست. من به تکتک شما ایمان دارم  
بچه‌های زرنگ.»

بچه‌ها خوش‌حال و شاد، همدیگر را بغل کردند.  
صدای همه‌ی بچه‌های حیاط که منتظر شنیدن خبر شورای  
دانش‌آموزی بودند، شنیده می‌شد.







# شاه قیچی

• محمدرضا رشیدی  
• تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

## اعضای نمایش:

رضاخان، محمدرضا شاه، عمو سام، گرگ، پلنگ، خرس، شیر، عقاب و راوی

## وسایل مورد نیاز:

قیچی بزرگ، تاج، شنل و عصا برای رضاخان، کلاه برای عمو سام (که یک طرفش پرچم آمریکا و طرف دیگرش پرچم انگلیس است)، نقشه‌ی پارچه‌ای ایران (بزرگ)، صورتک‌های گرگ، پلنگ، خرس، شیر و عقاب، تابلوی کلمه‌ی «افغانستان»، تابلوی کلمه‌ی «ترکیه»، تابلوی کلمه‌ی «شوروی»، تابلوی کلمه‌ی «عراق»

## صحنه‌ی نمایش:

پرچم ایران روی زمین پهن شده است. عمو سام و رضاخان کنار نقشه ایستاده‌اند. راوی روبه‌روی آن‌ها ایستاده، دست روی دست گذاشته، رو به آن‌ها کرده و سرش را به نشانه‌ی افسوس و ناراحتی تکان می‌دهد. بقیه‌ی اعضای نمایش بیرون صحنه هستند.

عمو سام [در حالی که به نقشه‌ی ایران نگاه می‌کند و لحنش شیطنت‌آمیز است]: آهای پهلوی! فکر نمی‌کنی این کشور زیبا و پهناور برای تو کمی بزرگ باشد؟

رضاخان [دست به سینه با حالت نیمه تعظیم روبه‌روی عمو سام ایستاده است]: بله بله قربان! هرچه شما بفرمایید. این کشور متعلق به شماست. من اینجا خدمتگزار شما هستم.

پلنگ [بازیگر با صورتک پلنگ با تابلوی کلمه‌ی «افغانستان» وارد می‌شود، روی زمین می‌نشیند و قسمت شرق نقشه‌ی ایران (افغانستان) را به دست می‌گیرد و می‌کشد. او با صدای بلندی صحبت می‌کند]: دشت ناهید را می‌خواهیم. دشت ناهید مال ماست!

رضاخان [با ترس و لرز به عمو سام نگاه می‌کند]: قربان‌جان! دشت ناهید عزیزمان! من از جنگ می‌ترسم. چه کار کنم؟

عمو سام [لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند]: پهلوی جانم! نترس عمو جان! ما کنارت هستیم. وقتی می‌توانی گفت‌وگو کنی، چرا جنگ عزیزم؟! بده برود!

رضاخان [با ترس و لرز کنار پلنگ می‌رود و آن قسمتی را که پلنگ گرفته است، با قیچی می‌برد]: آرام باش! دشت ناهید عزیزمان مال شما باشد. فقط عصبانی نشوید.

عمو سام [پوزخند می‌زند]: ابله ترسو!

[پلنگ قهقهه می‌زند. آن قسمت را برمی‌دارد و از صحنه خارج می‌شود].

راوی [رو به تماشاچی‌ها]: متأسفانه در سال ۱۳۱۶ رضاشاه پهلوی دشت ناهید را، بدون هیچ مقاومتی، به کشور افغانستان واگذار کرد.

گرگ [بازیگر با صورتک گرگ با تابلوی «ترکیه» وارد می‌شود، روی زمین می‌نشیند و قسمت غرب نقشه (ترکیه) را به دست می‌گیرد و می‌کشد. صدایش بلند است]. کوه‌های آرات را می‌خواهیم. کوه‌های آرات مال ماست.

رضاخان [با ترس و لرز به عمو سام نگاه می‌کند]: قربان‌جان! کوه‌های آرات عزیزمان! می‌ترسم همسایه‌ها با من بد شوند. چه کار کنم؟

عمو سام [لبخند شیطنت‌آمیز می‌زند]: پهلوی جانم! کوه به چه درد می‌خورد عزیزم؟ مهم این است که تو بزرگ همسایه‌ها باشی. بده برود!

رضاخان [با ترس و لرز کنار گرگ می‌رود و آن قسمتی را که گرگ گرفته است، با قیچی می‌برد]: آرام باشید! کوه‌های آرات عزیزمان مال شما باشد. فقط با من دوست باشید.

عمو سام [پوزخند می‌زند]: ابله ترسو!

[گرگ قهقهه می‌زند. آن قسمت را برمی‌دارد و از صحنه خارج می‌شود].

راوی [رو به تماشاچی‌ها می‌کند]: متأسفانه در سال ۱۳۱۶ رضاشاه پهلوی بخشی از کوه‌های آرات را، بدون هیچ مقاومتی، به کشور ترکیه واگذار کرد.

عقاب [بازیگر با صورتک عقاب، با تابلوی «عراق» وارد می‌شود. روی زمین می‌نشیند و قسمت غرب نقشه (عراق) را به دست می‌گیرد و می‌کشد. صدایش بلند است]. رود اروند را می‌خواهیم. رود اروند مال ماست.

رضاخان [با ترس و لرز به عمو سام نگاه می‌کند]: قربان‌جان! رود اروند عزیزمان! می‌ترسم همسایه‌ها مرا به عنوان قدرت برتر قبول نداشته باشند. چه کار کنم؟

عمو سام [لبخند شیطنت‌آمیز]: پهلوی جانم! مراقب باش همسایه‌ها ناراحت نشوند! این همه رود در کشورت داری عزیزم! بده برود!

رضاخان [با ترس و لرز کنار عقاب می‌رود و آن قسمتی را که عقاب گرفته است، با قیچی می‌برد]: آرام باش! رود اروند

عزیزمان مال شما باشد. فقط ببینید من چقدر قدرت دارم!

**عمو سام** [پوزخند می زند]: ابله ترسو!

[عقاب قهقهه می زند. آن قسمت را برمی دارد و از صحنه خارج می شود.]

**راوی** [رو به تماشاچی ها]: متأسفانه در سال ۱۳۱۶ رضاشاه پهلوی حق کشتیرانی در اروندرود را، بدون هیچ مقاومتی، به کشور عراق واگذار کرد.

**خرس** [بازیگر با صورتک خرس با تابلوی «شوروی» وارد می شود، روی زمین می نشیند و قسمت شمال شرق نقشه (ازبکستان امروزی) را به دست می گیرد و می کشد. صدایش بلند است.] دشت فیروزه را می خواهیم. دشت فیروزه مال ماست.

**محمدرضاشاه** [با ترس و لرز به عمو سام نگاه می کند]: قربان جان، آنجا را ببینید! دشت فیروزی عزیزمان! من از جنگ می ترسم. چه کار کنم؟

**عمو سام** [لبخند شیطنت آمیز می زند]: پهلوی جانم! نترس! عمو اینجاست. نیازی به جنگ نیست. با آن ها گفت و گو کن عزیزم! بده برود!

**محمدرضاشاه** [با ترس و لرز می رود کنار خرس و آن قسمتی را که خرس گرفته است، با قیچی می بُرد]: آرام باش! دشت فیروزی عزیزمان مال شما باشد. چرا عصبانی هستید؟ لبخند بزنید!

**عمو سام** [پوزخند می زند]: ابله ترسو!

[خرس قهقهه می زند. آن قسمت را برمی دارد و از صحنه خارج می شود.]

**راوی** [رو به تماشاچی ها]: متأسفانه در سال ۱۳۳۳، محمدرضا شاه پهلوی دشت فیروزه را بدون هیچ مقاومتی به کشور شوروی واگذار کرد.

**خرس** [بازیگر با صورتک خرس با تابلوی شوروی دوباره وارد می شود، روی زمین می نشیند و این بار، قسمت شمال غرب نقشه (آذربایجان امروزی) را به دست می گیرد و می کشد. صدایش بلند است.] روستاهای مرزی را می خواهیم. این روستاها مال ماست.

**محمدرضاشاه** [با ترس و لرز به عمو سام نگاه می کند]: قربان جان آنجا را ببینید! روستاهای مرزی عزیزمان! آن ها باز هم می خواهند. چه کار کنم؟

**عمو سام** [لبخند شیطنت آمیز می زند]: پهلوی جانم! در این مملکت چیزی که زیاد است روستاست. سخت نگیر عزیزم! بده برود!

**محمدرضاشاه** [با ترس و لرز می رود کنار خرس و آن قسمتی

را که خرس گرفته است، با قیچی می بُرد]. آرام باش! روستاهای عزیزمان مال شما باشد. فقط با من خوب باشید.

**عمو سام** [پوزخند می زند]: ابله ترسو!

[خرس قهقهه می زند. آن قسمت را برمی دارد و از صحنه خارج می شود.]

**راوی** [رو به تماشاچی ها]: متأسفانه در سال ۱۳۳۳ محمدرضاشاه پهلوی برخی از روستاهای شمال غرب کشور را، بدون هیچ مقاومتی، به کشور شوروی واگذار کرد.

**شیر** [بازیگر با صورتک شیر وارد می شود، روی زمین می نشیند و قسمت جنوب غرب نقشه (بحرین) را به دست می گیرد و می کشد. صدایش بلند است.] استان بحرین را می خواهیم. بحرین مال ماست.

**محمدرضاشاه** [با ترس و لرز به عمو سام نگاه می کند]: قربان جان آنجا را ببینید! استان بحرین عزیزمان دارد از دستان می رود. چه کار کنم؟

**عمو سام** [لبخند شیطنت آمیز می زند]: پهلوی جانم! رهايش كن عزيزم! اين همه استان داری. بحرین به چه کارت می آید؟ بده برود!

**محمدرضاشاه** [با ترس و لرز کنار شیر می رود و آن قسمتی را که شیر گرفته است، با قیچی می بُرد]: آرام باش! ما استان زیاد داریم. بحرین عزیزمان مال شما باشد. من دوست دارم همه خوش حال باشند.

**عمو سام** [پوزخند می زند]: ابله ترسو!

[شیر قهقهه می زند. آن قسمت را برمی دارد و از صحنه خارج می شود.]

**راوی** [رو به تماشاچی ها می کند]: متأسفانه در سال ۱۳۴۹ با دخالت مستقیم انگلیس، استان بحرین بدون هیچ مقاومتی، توسط محمدرضاشاه پهلوی، از ایران جدا شد.

**عمو سام** [به ایران نگاه می کند. آرام صحبت می کند]: با این پهلوی ها تا چند سال دیگر چیزی از ایران زیبا و پهناور باقی نمی ماند.

[او قهقهه می زند و صحنه را ترک می کند. محمدرضاشاه هم پشت سرش می رود.]

**راوی** [رو به تماشاچی ها]: بالاخره به لطف خدا و رهبری امام خمینی (ره)، مردم وطن دوست و شجاع کشورمان، شاه قیچی را از ایران زیبا و پهناور بیرون کردند. و از آن به بعد با وجود ۸ سال جنگ تحمیلی یک وجب از خاک ایران قیچی نشد.

**راوی** رو به نقشه ای ایران می ایستد. دست راستش را روی سینه می گذارد. همزمان سرود ملی ایران پخش می شود و همه با هم آن را می خوانند.]



• نماد کشور افغانستان



• نماد کشور شوروی

• نماد کشور ترکیه



• نماد کشور عراق



• نماد کشور انگلستان

می‌توانید نقش‌های نمایشنامه را با کمک یکدیگر  
بازی کنید و یا اینکه این تصاویر را ببرید و آن را به  
نمایش عروسکی تبدیل کنید.

# خوراک سیب زمینی و نخودفرنگی



## یک غذای ساده و خوش مزه

بطور درست کنیم؟ (به کمک بزرگ‌ترها)

چه چیزهایی لازم داریم؟

- سیب زمینی، دو عدد متوسط
- نخودفرنگی پخته شده یا کنسرو نخودفرنگی، نصف لیوان
- پیاز، یک عدد
- سیر، یک حبه
- رب گوجه فرنگی، یک قاشق غذاخوری
- روغن مایع، سه قاشق غذاخوری
- نمک و فلفل و زردچوبه، به میزان لازم

- سیب زمینی‌ها را بشویید و پوست بکنید. آن‌ها را به شکل مکعبی خرد کنید. پیاز را هم ریز خرد کنید.
- (با کمک بزرگ‌ترها) پیازهای خرد شده را با روغن در یک ماهی تابه بریزید و تفت\* دهید.
- رب گوجه فرنگی، سیر، زردچوبه، نمک و فلفل را به پیازها اضافه کنید و هم بزنید.
- سیب زمینی‌های خرد شده را به بقیه‌ی مواد درون ماهی تابه اضافه کنید و پنج دقیقه هم بزنید تا کمی سرخ شوند.
- نخودفرنگی‌ها و نصف لیوان آب را به بقیه‌ی مواد اضافه کنید و در ماهی تابه را ببندید. صبر کنید تا سیب زمینی‌ها بپزند.
- خوراک سیب زمینی و نخودفرنگی آماده است. آن را در ظرف مناسب بکشید و با گشنیز یا هر سبزی خرد شده‌ی دیگری تزیین کنید.

**نهش جان!**



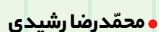
می‌توانی با پویش این رمزبند روش پختن این غذای ساده و خوش مزه را ببینی.

\*تفت دادن: حرارت دادن تا تغییر رنگ.

● راهنمای شاعر شو: "در خیالم امروز آسمان دریا شد."

● رمز جدول سرگرمی بهمن ماه: "کتاب صحیفه سجّادیه"





# رمز بهمن

## سلام سلام

**راهنمایی:** رمز جدول نام یکی از کتاب های بسیار ارزشمندمان است.

[illegible]

| ردیف | حرف | ابجد |
|------|-----|------|
| ۱۵   | س   | ۶۰   |
| ۱۶   | ع   | ۷۰   |
| ۱۷   | ف   | ۸۰   |
| ۱۸   | ص   | ۹۰   |
| ۱۹   | ق   | ۱۰۰  |
| ۲۰   | ر   | ۲۰۰  |
| ۲۱   | ش   | ۳۰۰  |
| ۲۲   | ت   | ۴۰۰  |
| ۲۳   | ث   | ۵۰۰  |
| ۲۴   | خ   | ۶۰۰  |
| ۲۵   | ذ   | ۷۰۰  |
| ۲۶   | ض   | ۸۰۰  |
| ۲۷   | ظ   | ۹۰۰  |
| ۲۸   | غ   | ۱۰۰۰ |

| ردیف | حرف | ابجد |
|------|-----|------|
| ۱    | ا   | ۱    |
| ۲    | ب   | ۲    |
| ۳    | ج   | ۳    |
| ۴    | د   | ۴    |
| ۵    | ه   | ۵    |
| ۶    | و   | ۶    |
| ۷    | ز   | ۷    |
| ۸    | ح   | ۸    |
| ۹    | ط   | ۹    |
| ۱۰   | ی   | ۱۰   |
| ۱۱   | ک   | ۲۰   |
| ۱۲   | ل   | ۳۰   |
| ۱۳   | م   | ۴۰   |
| ۱۴   | ن   | ۵۰   |

## مناسبت‌های تقویم بهمن ماه ۱۴۰۲

۱ بهمن، زاد روز فردوسی ۳۶۰

## ٢ بهمن، ولادت امام محمد تقی علیہ السلام

## ۵ بهمن، ولادت امام علی علیہ السلام و روز پدر

## ۶ بهمن، روز آواها و نواهای ایرانی

## ٧ بهمن، وفات حضرت زینب علیہا السلام

**۱۲ بهمن، بازگشت امام خمینی رحمته الله علیه به ایران و آغاز دهه‌ی مبارک فجر**

۱۴ بهمن، روز فناوری فضایی

۱۷ بهمن، شهادت امام موسی کاظم علیہ السلام

۱۹ بهمن، روز نیروی هوایی

۱۹ بہمن، مبعث حضرت رسول اکرم ﷺ

## ۲۲ بهمن، ییروزی انقلاب اسلامی ایران و سقوط نظام شاهنشاهی

**۲۴ بهمن، ولادت سالار شهیدان، امام حسین علیہ السلام**

## ۲۵ بہمن، ولادت حضرت عباس علیہ السلام و روز جانباز

## ۲۶ بہمن، ولادت امام سجاد علیہ السلام

## ۲۹ بهمن، روز اقتصاد مقاومتی و کارآفرینی



با پوشش این رمزینه  
می‌توانید پاسخ خودتان  
را بررسی کنید.

## رمن جدول



• سوگل لامعی، پایه‌ی چهارم از شهرری



• علیرضا حسن زاده، پایه‌ی پنجم از کرج



• مریم دهقان، پایه‌ی پنجم از یزد



• مهرانا بهدانی، پایه‌ی ششم از بیرجند



• فاطمه تیموری، پایه‌ی پنجم از یزد

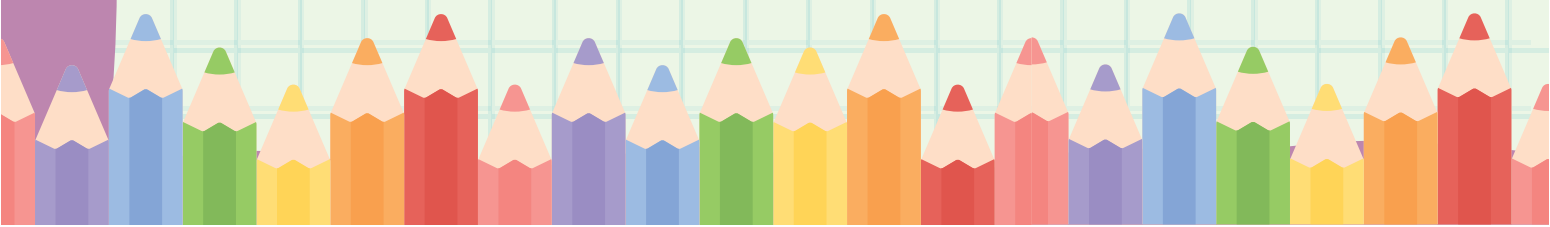
### دوستان همیشگی مجله‌ی رشد دانش آموز سلام

تعدادی از دوستان شما برای مجله‌ی خودشان نقاشی، داستان و شعر ارسال کرده‌اند. یکی از دوستان به نام مهسا مزدلبور، پایه‌ی چهارم از تهران، این شعر زیبا را ارسال کرده است. امیدواریم شما هم مثل ما از خواندن آن لذت ببرید. کارشناسان مرکز بررسی آثار منتظر دریافت آثار زیبای شما هستند. می‌توانید داستان، شعر و نقاشی‌های خودتان را به نشانی تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵۶۵۶۷ پست کنید یا از طریق رایانامه [barresiasar@roshdmag.ir](mailto:barresiasar@roshdmag.ir) بفرستید. یادتان باشد که نام و نام خانوادگی، سن، آدرس و تلفن خودتان را پشت نامه بنویسید.

### یک یادداشت کوچک

وقتی صدای باران  
از پشت شیشه آمد  
یک یادداشت کوچک  
برای بنده آورد  
من آن نوشته‌ها را

آرام آرام خواندم  
برگ گل سرخی را  
پایین برگه دیدم  
آن یادداشت کوچک  
از طرف بهار بود  
باران و آن صدایش  
موسیقی بهار بود  
نوشته‌های برگه  
در خواب من آمدند  
وقتی که بیدار شدم  
نوشته‌ها نبودند  
آن کاغذ کوچولو  
فقط در خواب من بود  
صدای خوب باران  
فقط برای من بود





# بگرد تا بگردیم

## بازارگردی • اعظم لاریجانی

طاق‌های آن خیلی بلند هستند و گنبد‌های بسیار زیبایش با آجرکاری و کاشی کاری تزیین شده‌اند. ساخت آن بیشتر از هزار سال پیش شروع شده و طی سال‌ها کامل و کامل‌تر شده‌است. در این بازار محصولات متنوعی مثل فرش، پارچه و انواع ادویه به فروش می‌رسد. در سال ۱۳۸۹ این بازار در فهرست میراث جهانی یونسکو قرار گرفت.

مهم‌ترین قسمت بازار تبریز، به تیمچه‌ی امیر (بازار امیر) معروف است که در آن طلا و جواهرات می‌فروشند. این بخش بزرگ‌ترین گنبد را در کل بازار دارد. یکی دیگر از بخش‌های مهم بازار تبریز، تیمچه‌ی مظفریه نام دارد. این بخش از بازار معماری زیبایی دارد که در آن فرش‌های زیبای ایرانی می‌فروشند.

در ایران بازارهای سنتی زیبا و معروفی وجود دارند. به همین دلیل به هر جای ایران که سفر می‌کنی، حتماً دلت می‌خواهد به بازار سری بزنی. شاید چیزی هم نخری، ولی بازار گردی در زیر سقف‌های بلند و زیبا، خیلی کیف می‌دهد!

یکی از مشهورترین بازارهای ایرانی، بازار تبریز است. بازار سنتی تبریز در مرکز این شهر قرار دارد. این بازار یکی از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین بازارهای سرپوشیده‌ی جهان است. مساحت این مجموعه یک کیلومتر مربع است. بازار تبریز مثل یک شهر کوچک است، چون در آن ۲۵ تیمچه (بازار فرعی) و ۳۵ سرا (کاروان‌سرای کوچک)، و تعدادی مسجد و حمام و حتی چند مدرسه و درمانگاه وجود دارد.

